



پیشنهاد می شود

دانلود رمان تو از کجا آمدی

دانلود رمان شکایت

دانلود رمان نسیم شب

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

پیج اینستاگرام یک رمان : [yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

بِنامِ خُدا

اسم رمان: برای طُ

اسم نویسنده: حمیرا خالدي

مقدمه

و من اینجا هستم... برای ط... بخاطر ط...  
 مثل نسیم آرام از کنارت می گذرم...  
 ط نمه دانه... ط نمه بینه...  
 اما من همیشه هستم...  
 در میان تاریک ها... میان پلیده ها...  
 میان زشته ها و بے کسے ها...  
 میان سخته ها دستانت را می گیرم...  
 اشک هایت را پاک می کنم و به جای گریه می کنم...  
 من همیشه هستم... اینجا... در کنارت...  
 آرام آرام در کنارت قدم بر می دارم...  
 آرام آرام در کنارت نفس می کشم...  
 ط نمه دانه... ط نمه بینه...  
 اما...

من هستم... هوایت را دارم... آسوده باش و لبخند بزن... من اینجا هستم... برای ط... بخاطر ط...

#حمیرا\_خالدي

دزدکی از بالای پله ها داشتیم به پدر بزرگ که با استرس توی سالن بزرگ در حال قدم زدن بود، نگاه می کردیم. این اولین بار بود که پدر بزرگ رو این قدر نگران می دیدیم؛ اون همیشه خشک و سرد بود. هلیا سلقمه ای به بازوم زد.  
 -به نظرت کی قراره بیاد که بابا بزرگ این قدر نگران؟

همون طور که بازوم رو نوازش می کردم گفتم: چه می دونم بابا.

آیفون به صدا در اومد و نگاه من، هلیا و پدربزرگ رو به سمت در کشوند. نعیمه خانم تندی در رو باز کرد. کنجکاو و با ذوق به در سالن خیره شده بودیم تا ببینیم کی قراره بیاد. بعد از ده دقیقه انتظار بالاخره شخصی که پدربزرگ منتظرش بود وارد سالن شد. فک من و هلیا کف زمین افتاد.

-نه!

هلیا گفت: اره!

من دوباره گفتم: نه!

هلیا دستش رو دور نرده های چوبی حلقه کرد.

-وای خدای من آرِه!

پسر قد بلند و فوق العاده جذابی وارد سالن شده بود و مشغول حرف زدن با پدربزرگ بود. سرم رو نزدیک تر بردم و از میون نرده ها رد کردم.

-وای خدا چقدر خوشگله!

موهای مشکی رنگش توی صورتش ریخته بود و از چهره اش خستگی می بارید. چشم های کشیده و گیرایی داشت؛ بینیش کشیده بود و خیلی به صورتش می اومد.

هلیا سرش رو روی شونه ام گذاشت و آروم و با ذوق گفت: خدا بالاخره جواب دعاهام رو داد و شاهزاده سوار بر اسب سفیدم رو فرستاد.

آروم خندیدم که یهو به سمتم برگشت و با خوشحالی گفت: از لباس های مارک و گرون قیمتش معلومه پولداره، پس باید بگم پورشه سفید نه اسب سفید وای قلبم!

سری از روی تأسف تکون دادم که توی همون لحظه پدربزرگ صداش رو صاف کرد و با همون صلابت همیشگی از جاش بلند شد و با صدای بلند و پر از تحکم گفت: اهل خونه همه از اتاق هاتون بیایید بیرون، کارتون دارم.

هلیا تندى عقب رفت و از پله ها فاصله گرفت. منم خواستم عقب برم که سرم از نرده ها بیرون نرفت. چشم هام گرد شد.

-وای خدا چرا سرم گیر کرده؟

هلیا سرخ شده بود از خنده، منم تند تند سعی می کردم سرم رو از بین نرده ها بیرون بیارم. چطور اول سرم داخل رفته بود ولی الان بیرون نمياد؟  
یک لحظه نگاهم به پسر افتاد که دیدم داره نگاهم می کنه.

-یا خدا!

تند با هول و ترس این بار عقب رفتم که بالاخره سرم از بین نرده ها بیرون اومد.

-خداروشکر... وای این چی بود دیگه؟ وای سرم!

پدربزرگ دوباره حرفش رو تکرار کرد و من تند از جام بلند شدم. با قدم های بلند از پله ها پایین می رفتم که یهو دامن کلوش آبی رنگم زیر پام رفت و من بیچاره نزدیک بود با کله زمین بخورم که دستی دور کمرم حلقه شد. سرم رو بلند کردم. هادی خندون چشمکی زد و کمکم کرد که توی جام بایستم.

-ممنون.

لبخند زد و گفت: خواهش می کنم عزیزم.

این بار آرام از پله ها پایین رفتم و با خجالت کنار هلیا ایستادم. جلوی این پسر جذاب چقدر دست پاچلفتی بازی در آورده بودم!

وقتی همه ی اعضای خانواده اعم از عمه سمانه و شوهرش حمید همراه بچه هاشون هادی و هلیا، عمو سینا عموی بزرگ ترم که زنش فوت شده بود و فقط یه پسر به اسم راستین داشت و همین طور عموی کوچیک ترم که اسمش سهراب بود و دو تا دو قلو به اسم های پرهام و پدرام داشت زن عمو زهرا «زن عمو سهراب» و مادر بزرگم هم اومدند. پدربزرگ به پسر خوش تیپ و جذابی که

کنارش ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: ایشون باربد معتمدی هستند، پسر یکی از دوست هام که متأسفانه فوت شده.

صدای خدا بیامرز گفتن های عمو هام و مادر بزرگ بلند شد. پدر بزرگ ادامه داد.

-باربد جان تازه از خارج برگشتن و با این که اصرار داشت توی خونه ی خودشون زندگی کنه ولی من نخواستم تنها توی اون خونه ی درندشت زندگی کنه، پس از امروز به بعد باربد جان این جا پیش ما و توی عمارت زندگی می کنند. اون هم یکی از اعضای خانوادمون محسوب می شه.

چشم های همه گرد شده بود و با تعجب به باربد و پدر بزرگ نگاه می کردند. خیلی به ندرت پیش می اومد که پدر بزرگ غریبه ای رو وارد عمارت کنه و اجازه بده این جا زندگی کنه!

اما بیش تر از هر چیزی پوزخند بی صدای باربد من رو متعجب کرده بود. سرش رو به سمت من چرخوند و کوتاه و سرد نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم؛ چقدر چشم هاش سرد و بی روح بود!

معارفه شروع شد و پدر بزرگ همه رو به باربد معرفی کرد وقتی به من رسید کمی مکث کرد و آروم گفت: اینم آروشا دختر پسرمان سامان بود که...

لبش رو گزید و من بغض کردم.

-که مدت زیادی از دستش دادیم. مادرش هم همین طور.

به زور بغضم رو قورت دادم؛ قورتش دادم تا اشک نشه و از چشم هام سرازیر نشه. دستم توی دست گرمی قرار گرفت. هلیا بود؛ دختر عمه ای که هیچ وقت حس نکرده بودم دختر عممه، همیشه اون رو خواهر بزرگ تر خودم می دونستم اون بهترین بود. همه چیز من رو می دونست و همه ی حالت های من رو می شناخت و الان هم می دونست که حالم خوب نیست. لبخند کم رنگی زدم که پدر بزرگ دوباره شروع کرد به حرف زدن.

-نمی خوام هیچ سوالی درمورد این موضوع و این که چطور؟ چرا؟ به چه دلیل؟ بشنوم. باربد عضوی از خانواده ست و تمام.

رو به نعیمه که کمی دور تر از ما ایستاده بود، گفت: اتاقی که گفته بودم آماده ست؟

نعیمه تند گفت: بله آقا.

پدربزرگ رو به باربد کرد و گفت: همراه نعیمه برو پسر، می دونم که خیلی خسته ای.

باربد متواضع تشکری کرد و از بقیه عذرخواهی کرد و همراه نعیمه به سمت طبقه ی بالا و اتاقش رفت.

همه نگاهمون به سمت پدربزرگ چرخید که با اخم وحشتناکش خفه خون گرفتیم و هر کس به سمت اتاق های خودش رفت. من و هلیا، هادی، راستین و پدram و پرهام هم از خونه بیرون زدیم و به سمت آلاچیق بزرگ توی حیاط سرسبزمون رفتیم.

توی آلاچیق نشسته بودیم، متفکر و بیصدا. مطمئنم همه از رفتار و کار پدربزرگ متعجب بودند. پرهام رو به من کرد و گفت: آبجی به نظرت پسره چیکاره ست؟ شونه ای بالا انداخت و گفتم: والا نمی دونم پرهام جان ولی به نظر وضعش خوبه مطمئنم یه کار خوب و خفن داره.

راستین عصبی دستی به موهاش کشید.

-همین مونده یه غریبه بیاد عمارت، تازه باید باهاش مثل خانواده رفتار کنیم! پوزخندی زد و نگاهش رو به میز دوخت. هادی نیم نگاهی به راستین کرد و بعد با لبخند به سمت من برگشت.

-من و راستین می ریم شرکت. مواظب خودتون باشید.



بعد از جاش بلند شد و آروم به شونه ی راستین کوبید. راستین نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و بدون نگاه به ما ازمون دور شد.

هادی عاشق من بود این رو تمام خانواده و فامیل می دونستند ولی من خودم رو زده بودم به کوچه ی علی چپ و نمی خواستم بفهمم. مدتی هم بود که راستین به من ابراز علاقه کرده بود و این خیلی متعجبم کرده بود چراکه راستین دختر باز بود و مطمئن بودم که من رو دوست نداره و من براش هیچ اهمیتی ندارم ولی این کارش خیلی عجیب بود، بدتر از همه این بود که پدربزرگ گاهی اشاره ی کوچیکی به ازدواج من و راستین می کرد. اما من هم به راستین، هم به هادی جواب منفی داده بودم تا بین عمو ها و پسر عمو ها دعوا نشه. هادی به خواسته ام احترام گذاشته بود و مثل همیشه مهربون باهام رفتار می کرد ولی راستین هنوز اصرار داشت که عاشقمه و می خواد باهام ازدواج کنه.

با ضربه ای که به پس کله ام خورد از فکر بیرون اومدم و با چشم های گرد به هلیا نگاه کردم که لبخند دندونمایی زد.

-کجا سیر می کنی دختر؟

اخم کردم.

-بیشعور مغزم جا به جا شد که!

خندید و گفت: حالا که پرهام و پدرام هم رفتند، می خوام یه چیزی بهت بگم. نگاهی به جای خالی پرهام و پدرام کردم.

-عه رفتند؟

هلیا پوکر گفت: بله وقتی شما توی افق سیر می کردی، رفتند درس بخوندند. آهانی گفتم و روم رو به سمت هلیا کردم.

-حالا چی می خواستی بگی؟

چشم هاش رو ریز کرد و آروم گفت: وقتشه کشفش کنیم!



چشم هام گرد شد.

-چی؟ چی رو کشف کنیم؟

لبخند مرموزی زد.

-باربدجان رو!

تند تند پلک زدم و گیج نگاهش کرد که با حرص گفت: باید باربد رو کشف کنیم! خندیدم.

-وا مگه مولکول یا سیاره ی چیزیه که بخواییم کشفش کنیم؟

چندبار ابروش رو بالا انداخت.

-باید شجرنامه اش رو پیدا کنیم.

با صدای بلند خندیدم.

-دختره ی دیونه!

ولی یهو ساکت شدم و چشم هام رو ریز کردم کمی به چشم های آبی رنگش خیره شدم و بعد آروم گفتم: قبوله!

جیغ فرابنفش هلیا لبخند روی لب منم آورد.

پشت میز طویل و بزرگ توی سالن غذاخوری نشسته بودیم. با ذوق داشتم به غذاهای خوشمزه ای که نعیمه و نهال بخاطر اومدن باربد درست کرده بودند، نگاه می کردم. من یه شکموی واقعی بودم، شاید هر چیزی رو می تونستم تحمل کنم اما گشنگی رو اصلا.

همه منتظر بودیم تا بلکه پدربزرگ شروع کنه، چون توی خونه ی ما رسم بود که استارت هر چیزی رو اول پدربزرگ می زد و اجازه ی هر کاری رو اول باید پدربزرگ می داد. نگاهم به کاسه ی خورشت قیمه بود که باربد بی خیال قاشق رو برداشت و برای خودش برنج و خورشت داخل بشقابش ریخت. چشم هامون گرد

شد؛ همه به پدربزرگ نگاه می کردیم تا به چیزی بهش بگه ولی هیچی نگفت. یادمه وقتی به بار راستین جلو تر از پدربزرگ غذا کشید، پدربزرگ مجبورش کرد که توی آلاچیق غذا بخوره.

پدربزرگ برای خودش غذا کشید و رو به ما گفت: شروع کنید.

نفس راحتی کشیدم و برای خودم برنج و خورشت کشیدم؛ با ذوق و ولع داشتم می خوردم. چشمم افتاد به خیارشور های خوش رنگ و خوشمزه. آب دهنم رو قورت دادم. خیارشور ها از من دور بودند و کنار پدربزرگ بودند. با بغض و حسرت داشتم نگاهشون می کردم که باربد بی خیال به خیارشور برداشت و گازی ازش گرفت. دهنم آب افتاده بود. بشقاب خیارشور ها رو برداشت. «یعنی می خود همه رو بخوره؟ نه! تورو خدا نه!» بشقاب رو بدون حرف و بدون نگاه کردن جلو روی من گذاشت.

چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. تشکر آرومی کردم. از خجالت داشتم آب می شدم. می دونستم الان همه نگاهشون به منه. «از کجا فهمید من خیارشور می خوام؟ یعنی این قدر ضایع بودم؟»

با هر جون کندن که بود، غدام رو خوردم و از سالن غذاخوری بیرون زدم.

روی مبل دو نفره کنار هلیا نشسته بودم. بقیه هم کنار هم نشسته بودند و به تلویزیون و فیلمی که پدربزرگ نگاه می کرد، نگاه می کردند.

توی این عمارت قوانینی بود که باید اجرا می شد، باید. وگرنه تنبیه می شدی. وقت غذا خوردن باید حاضر می بودی، وقتی که پدربزرگ کاری به عهده ات می داشت نباید نه می گفتی. وقتی این طوری دور هم جمع می شدیم هیچ کس حق نداشت گوشی دستش داشته باشه و کتاب بخونه. نباید به پدربزرگ و حرف هاش بی توجه می بودیم؛ اون واقعا مثل یه دیکتاتور بود. ۲۶ سال بود که داشتم این وضع رو تحمل می کردم وقتی به عمه و عمو هام فکر می کردم که چقدر این وضع رو تحمل کردن، دلم براشون می سوخت.

با سلقمه ای که به پهلوم خورد، صورتم توی هم رفت و محکم لب هام رو روی هم فشردم تا صدام بلند نشه. با حرص به هلیا نگاه کردم.

-چیّه؟

به سمتی اشاره کرد؛ سر چرخوندم و به اون سمت نگاه کردم. باربد بی خیال روی مبل ولو شده بود و با گوشیش ور می رفت و یه لبخند هم روی لبش بود.

-چه لبخند قشنگی!

هلیا با کلافگی گفت: بی خیال لبخندش، نگاه چه بی خیاله! چرا پدربزرگ چیزی نمی گه؟

لبخند رو لبم نشست.

-نگاه چال لپش روا!

هلیا با حرص و بلند گفت: زهرمار!

همه ی نگاه ها به سمتون برگشت. لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم. هلیا ترسیده نگاهی به پدربزرگ کرد. زیر چشمی نگاهم به پدربزرگ بود. اخم وحشتناکی رو پیشونیش بود. ناخوداگاه حس کردم که چقدر دستشویی لازم شدم.

-هلیا؟ آروشا!

از ترس شونه هام بالا پرید. پدربزرگ عصبی گفت: چرا این قدر بی ادبانه باهم حرف می زنید و چرا با صدای بلند؟

آروم گفتم: ببخشید... پدربزرگ تقصیر من بود.

هلیا تند گفت: نه تقصیر من بود، ببخشید.

پدربزرگ سری از روی تأسف تکون داد و گفت: برید توی اتاق هاتون، فردا به هیچ عنوان حق بیرون رفتن از خونه و عمارت رو ندارید.

من و هلیا تند سرمون رو بلند کردیم.

-ولی پدربزرگ فردا هلیا جشن امضا داره.

پدربزرگ بی خیال و سرد نگاهش رو به تلویزیون دوخت.

-همین که گفتم.

هلیا بغض کرده از جاش بلند شد و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت. تند دنبالش رفتم.

-هلیا شرمنده تقصیر من بود.

لبخند زد.

-من بلند و بی ادبانه حرف زدم چرا باید تقصیر تو باشه؟

کنارش روی تخت بزرگ آبی رنگش نشستم.

-قربونت برم، نگران نباش فردا یه راهی پیدا می کنیم تا به جشن امضا برسیم.

لبخند زد و بغلم کرد.

-می دونم خواهری.

چشم هام رو بستم و آرزو کردم که بتونیم یه راه پیدا کنیم یا اینکه پدربزرگ از تصمیمش صرف نظر کنه.

سرم رو از لای در بیرون بردم و نگاهی به ابتدا و انتهای راهرو کردم. فین فین هلیا روی اعصابم بود. با حرص در رو بستم و گفتم: چته؟ به جای گریه بلند شو خودتو آماده کن. من حتما یه راهی برای بیرون رفتن پیدا می کنم حتما. بلند شو.

شال مشکیم رو روی سرم کشیدم و تند از اتاق بیرون رفتم. کل عمارت رو زیر و رو کردم. جز زن عمو، عمه و مادر بزرگ کسی توی خونه نبود. از آشپزخونه بیرون زدم و خواستم به سمت پله ها برم که چشمم افتاد به باربد، بی هوا گفتم: آقا باربد!

به سمت برگشت. لب گزیدم؛ چی می گفتم؟ اگه به پدربزرگ می گفت چی؟ ولی پس هلیا چی؟

-می تونید... می تونید ما رو تا یه جایی برسونید؟ هلیا جشن امضا داره و خب... پدربزرگ اجازه نمی ده بریم و ما می خواییم دزدکی بریم. هیچ کدوم از پسرا خونه نیستند ما رو برسونه، شما لطف می کنید؟

کمی نگاهم کرد و بعد با کلافگی دستی به موهای خوش فرمش کشید.

-باشه، پنج دقیقه ای آماده باشید. من می رم سوئیچ ماشینم رو بیارم.

با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم.

-واقعا ممنونم، خیلی ممنون.

چیزی نگفت و دوباره از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. با عجله به سمت اتاق هلیا رفتم. در رو باز کردم و نفس نفس زنان گفتم: دختر بلند شو باربد ما رو می بره.

از روی تخت پایین پرید.

-چی؟

با حرص شال مشکیش رو به سمتش پرت کردم.

-پپوش حرف نزن، دیره.

شالش رو سر کرد و کیفش رو برداشت و با همون بهت همراهم از اتاق بیرون زد. موهای طلاییم رو زیر شالم مرتب کردم و دستی به مانتو و شلوار ساده ام کشیدم.

هیجان در رفتن و همراه شدن با باربد باعث شده بود قلبم توی حلقم بزنه.

عمه بخاطر دخترش چیزی نگفت، مامان بزرگ ولی اخم کرده بود و زن عمو زهرا هم با کلی نصیحت و نگرانی بدرقمون کرد.

سوار جنسیس مشکی باربد شده بودیم و به سمت محل جشن امضا می رفتیم. تموم وجودم استرس و ترس بود. حال هلیا هم بهتر از من نبود و از استرس زیاد تند تند پوست لبش رو می کند. وقتی رسیدیم هلیا کلی از باربد تشکر کرد و باربد با گفتن "خواهش می کنم" ساده ای تنهامون گذاشت.

این اولین کتاب و رمان هلیا بود که چاپ شده بود و امروز جشن امضا داشت برای کسانی که قصد خریدن کتاب رو داشتن. هلیا از چند هفته قبل منتظر این روز بود و از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید. خوشحال بودم که تونسته بودم کمکش کنم تا به جشن برسه. لبخند زدم و کنار گوشش گفتم: باید یه کتاب به باربد هدیه بدی بخاطر اینکه سر وقت ما رو رسوند. با چشم های دریابیش که پر از اشک شده بود گفت: صد درصد این کار رو می کنم. هیچ جوهره نمی تونم تشکر کنم و جبران کنم. خندیدم و روی صندلی نشوندمش.

-حالا بشین و زیادی احساساتی نشو. منم اون گوشه می ایستم. تند تند سرش رو به تأیید تکون داد و بینیش رو بالا کشید. -مرسی خواهری.

با لبخند ازش فاصله گرفتم و گوشه ای ایستادم. با ذوق و خوشحالی به هلیا و لبخند های از ته دلش خیره شدم.

\*\*\*

حیات عمارت مسکوت و خالی بود. حتی سگ های نگهبانم اونجا دیده نمی شدند. فقط گاهی نسیم ملایم درخت ها رو تکون می داد که صداشون توی حیات بزرگ

و درندشت می پیچید. هلیا آب دهنش رو با ترس قورت داد و گفت: گور خودمون رو کندیم آروشا. هیتلر برگشته.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: به هر حال که باید باهاش رو به رو بشیم. بیا بریم.

با قدم های آرام و سست وارد خونه شدیم. همین که وارد سالن شدیم پدربزرگ رو دیدیم که روی مبل سلطنتی نشسته بود و عمو ها، عمه و مامان بزرگ و پسرا دورش ایستاده بودند. محکم چشم هام رو روی هم گذاشتم.

-بدبخت شدیم!

من و هلیا آرام سلام کردیم. کسی جوابمون رو نداد. پدربزرگ کمی نگاهمون کرد و گفت: بدون اجازه و دزدکی از خونه بیرون رفتید چرا؟

هلیا که رنگش مثل گچ دیوار شده بود و چیزی نمی تونست بگه ولی من کمی شجاعتم رو جمع کردم و گفتم: پدربزرگ بخدا به خاطر جشن امضای هلیا رفته بودیم. خودتون می دونید مدت زیادیه که منتظر این روزه.

داد زد.

-خفه شو آروشا.

با ترس و ناراحتی قدمی به عقب برداشتم که گفت: کی؟ کی شما رو برد؟ با کی رفتید هان؟

صدایی از پشت سر گفت: من...

همه ی نگاه ها و سر ها به سمت باربد برگشت. پدربزرگ از جاش بلند شد و با ملایمت گفت: چرا پسر من؟ نباید می بردیشون، من اجازه نداده بودم.

باربد بی خیال دست هاش رو داخل جیب شلوار جینش برد و گفت: راستش وقتی فهمیدم که این جشن امضا برای هلیا خانم مهمه نتونستم بی خیال باشم، به نظرم کارشون اونقدر اشتباه نبود که اینجوری تنبیه بشن.



باربد کنار پدر بزرگ ایستاد و گفت: این بار رو از شون بگذر آقا بزرگ.

«واو آقا بزرگ!»

پدر بزرگ مهربون نگاهی به باربد کرد؛ دیگه از اون عصبانیت و خشم چند دقیقه قبل خبری نبود. به سمت ما برگشت و گفت: این بار رو فقط بخاطر باربد جان ازتون می گذرم، برید توی اتاق هاتون.

تند تند تشکر کردیم و با ببخشیدی از جمع دور شدیم و از پله ها بالا رفتیم. توی راهروی طبقه ی بالا ایستادیم و با خوشحالی نگاهی بهم کردیم.

-آخ جون خلاص شدیم.

لبخندی به خوشحالی هلیا زدم و خواستم چیزی بگم که صدای قدم هایی از پشت سر، نگاهمون رو به سمت خودش کشید. باربد بود که داشت از پله ها بالا می اومد. هلیا تندی از داخل کوله ی طرح لیش رمانش رو که خودش امضا کرده بود، بیرون آورد و قدمی به جلو برداشت.

-آقا باربد؟

باربد ایستاد و نگاه از گوشیش گرفت.

-بله؟

هلیا موهایش رو از روی صورتش کنار زد و با خجالت رو به باربد گفت: راستش من خیلی ازتون بابت امروز ممنونم، هم برای این که ما رو رسوندید و هم این که در مقابل پدر بزرگ ازمون دفاع کردیم، واقعا ممنونم.

کتابش رو به سمت باربد گرفت و ادامه داد.

-این رمانیه که خودم نوشتمش و امروز بخاطر این رمان جشن امضا داشتم. لطفا این رو به عنوان تشکر از من قبول کنید.

لبخند رو لبم نشست، یاد این فیلم های قدیم کره ای افتادم که جلوی پادشاهان و بزرگان شون این طوری صحبت می کرد. « لطفا این کتاب رو از من قبول کنید

سرورم» دست روی لبم گذاشتم تا خنده ام بلند نشه. باربد کتاب رو از هلیا گرفت و لبخند کم رنگی زد.

-کاری نکردم هلیا خانم، ممنون و موفق باشید.

هلیا دوباره تشکر کرد و باربد با همون خنده ی زیبا و دلرباش از کنارمون رد شد و به سمت اتاقش که انتهای راهرو بود، رفت.

هلیا با ذوق محکم دست هام رو گرفت؛ می دونستم الان داره به زور خودش رو کنترل می کنه تا از ذوق زیاد جیغ نزنه.

اخم کردم و دست هاش رو از دور مچ دستم باز کردم.

-می خوام برم استراحت کنم وحشی، تو هم استراحت کن که امروز به اندازه ی تموم عمرمون استرس تحمل کردیم.

تند تند سرش رو به تأیید تکون داد و مثل جت وارد اتاقش شد. سری از روی تأسف تکون دادم و وارد اتاقم شدم. لباس هام رو در آوردم و کمی نرم کننده به صورتم زدم. همون طور که نرم کننده رو روی صورتم پخش می کردم روی تخت نشستم. با یاد باربد لبخند بزرگی رو لبم نشست.

-درسته یکم بی ادب و گستاخه ولی خدایی پسر خوب و مهربونیه، ماشاء الله خدا حفظش کنه. مبارک صاحبش باشه.

خندیدم و روی تخت دراز کشیدم.

-الان خواب بدجور می چسپه.

پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم. چون خسته بودم و کلی استرس تحمل کرده بودم حتی نفهمیدم کی خوابم برد.

بی حوصله روی مبل های سالن نشسته بودیم. فیلم مسخره ای از تلویزیون پخش می شد و ما مجبور به تماشا کردن بودیم. هر از چند گاهی یه خمیازه ی کوتاه می کشیدم. دلم لک زده بود برای یه بیرون رفتن و یه دور دور شبانه. صبح

تا شب بیکار و علاف توی خونه می چرخیدم و اگه پدربزرگ برگشت من باید دربست در خدمتش می بودم. به گفته ی خودشون من یادگار سامان بودم، نباید دست از پا خطا می کردم و هر جایی می رفتم. با اینکه معماری خونده بودم و می تونستم توی یه شرکت استخدام بشم ولی پدربزرگ می گفت تو نباید جایی بری و تنها باشی نباید اتفاقی برات بیفته. منطقشون خیلی مسخره بود در واقع اگه قرار بود اتفاقی برام بیفته همین توی خونه یه بلایی سرم می اومد. با یادآوری خانواده و محدودیت هام آهی کشیدم که از چشم باربد دور نموند. با دیدن نگاه باربد روی خودم، خودم رو جمع و جور کردم و نگاه به تلویزیون دوختم. زیر چشمی باربد رو نگاه می کردم که دیدم سرش رو نزدیک گوش پدربزرگ برد و بعد از پنج دقیقه حرف زدن بالاخره ازش فاصله گرفت. «یعنی چی می گفت؟» باربد واقعا مشکوک بود و مشکوک تر از اون رابطه ی پدربزرگ و باربد بود. پدربزرگ خیلی با باربد خوب رفتار می کرد و هر کاری رو بخاطرش انجام می داد. پدربزرگ نگاهی به ما کرد و گفت: راستین؟

راستین به خودش اومد و تند گفت: بله پدربزرگ؟

به من، هلیا، هادی، پدرام و پرهام اشاره کرد و گفت: بلند شو همراه باربد جان بچه ها رو یه کم ببرید بیرون تا یکم حال و هواتون عوض شه.

نیش هممون تا بناگوش باز شد. راستین چشمی گفت و ما با تشکری از جامون بلند شدیم و به سمت اتاق هامون رفتیم تا آماده بشیم. هلیا کنار گوشم گفت: من مطمئنم این باربد پسر پدربزرگه از یه زن دیگه وگرنه این همه حرف گوش کنی پدربزرگ محاله. اصلا هر چی باربد می گه پدربزرگ نه نمی گه.

خندیدم و گفتم: یه وقت اینو جایی نگي مامان بزرگ ناراحت می شه. محاله!

هلیا همون طور که به سمت اتاقش می رفت گفت: حالاببین کی گفتم.

وارد اتاقم شدم و تند از داخل کمد بزرگ سفید رنگم مانتوی جلو باز بلند مشکی رنگم رو با شال و شلوار یخی رنگ بیرون آوردم. بعد از پوشیدنشون یه اتوی ساده به موهای طلایی رنگم که تا سر شونه ام می رسید، کشیدم.

کمی کرم پودر به صورت سفیدم زدم و به لب های قلوه ایم رژ قرمز رنگی زدم. ریملم رو برداشتم و به مژه های نازک و کم حجمم زدم. راستش زیبایی آنچنانی نداشتم و صورتم به پدرم رفته بود. اما یاد گرفته بودم که بخاطر صورت و همین طور داشته هام شاکر باشم. شاید خیلی ها بخاطر همین صورت نچندان زیبا به من غبطه می خوردند، به هر حال یه روز یه نفر با همین صورت عاشقم می شد. لبخند زدم و شالم رو سرم کردم. کیف مشکیم رو برداشتم و با دوش گرفتن با عطر از اتاق خارج شدم. پسر ها پایین منتظر ما بودند. هلیا هم به دنبال من از اتاق بیرون اومد. دستم رو گرفت.

-بیا بریم.

تند از پله ها پایین رفتیم و با خداحافظی از جمع، از خونه بیرون زدیم. راستین پوزخندی زد و عصبی با صدای کنترل شده ای رو به باربد گفت: چی به پدربزرگ گفتی که اجازه داد بریم بیرون؟

باربد نگاهی به سر تا پای راستین کرد و سرد گفت: فضولیش به تو نیومده. راستین اخم هاش توی هم رفت. این طوری صورتش ترسناک تر هم می شد. راستین صورتی برنزه داشت و چشم و ابرو مشکي بود؛ جذاب و خیلی پر جذبه. وقتی اخم می کرد صورتش جدی تر می شد و ما هیچ کدوم جرأت حرف زدن نداشتیم.

یقه ی باربد رو گرفت.

-بفهم داری چی می گی! دو روز وارد خانواده شدی دور برت نداره فک کنی آدم مهمی هستی.

باربد راحت دست های راستین رو از دور یقه اش برداشت و دستی به پیراهن سرمه ایش کشید.

-برای من قلدر بازی در نیار بچه.

بعد نگاهش رو از راستین گرفت و رو به من و هلیا گفت: بهتره زود تر بریم

و از کنار راستین که الان از گوش هاش دود می زد بیرون، رد شد. نفسمون رو توی سینه حبس کرده بودیم و منتظر بودیم راستین اجازه رفتن بهمون بده که دستی به موهای حجیم و خوش فرمش کشید و گفت: بریم.

نفس هامون رو آروم بیرون فرستادیم و همراهش از حیاط بیرون رفتیم. من و هلیا و هادی سوار پرادوی راستین شدیم و پدرام و پرهام هم سوار ماشین بارید. راستین حرکت کرد و بارید هم دنبال ما راه افتاد.

شب های تابستون بود و بازار ها شلوغ. ملت ریخته بودند توی پاساژ ها و مغازه ها و مشغول خرید کردن و تفریح بودند. دختر ها کلی خوشکل کرده بودند و پسر ها هم با ذوق مشغول چشم چرونی و دید زدن بودند؛ راستین هم از این قانون چشم چرونی مستثنا نبود و به دخترها نگاه می کرد و با هادی در موردشون حرف می زد. هادی فقط با لبخند جواب راستین رو می داد. من و هلیا هم فقط با ذوق داشتیم به مغازه ها و لباس ها نگاه می کردیم. من بیش تر نگاهم به مغازه های خوراکی بود. با دیدن لواشک و آلوچه ها نخواسته به سمتشون کشیده شدم.

-وای خدا عشقای من...

فروشنده که یه مرد جون و ساده پوش بود، گفت: بفرمایید در خدمتم!

دلم می خواست همه ی اون آلوچه ها و لواشک ها رو سفارش بدم ولی خودم رو کنترل کردم و چند تا رو انتخاب کردم. کیف پولم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و خواستم حساب کنم که هادی جلو تر اومد و با لبخند کارت کشید.

-به عشقت رسیدی؟

خندیدم و تند تند سرم رو تکون دادم. قدمی به عقب برداشتم که پام روی چیزی قرار گرفت. تندی به عقب برگشتم پام رفته بود روی کفش یه پسر. با داد گفت: هی خانم چیکار می کنی؟ کفش هام رو کثیف کردی؟

با ناراحتی گفتم: شرمنده آقا ببخشید، نمی دونستم شما پشت سرمی!

پسر دوباره شروع کرد به داد و بیداد کردن.

-چه ببخشیدی؟ کفش های گرون قيمت ۵۰۰ هزار تومنين رو به گه کشیدی! زود باش تمیزشون کن.

با تعجب داشتم نگاهش می کردم. اين مرد بیشعور چرا اين جوری می کرد؟

با نشستن باربد جلوی پای اون پسر چشم هام گرد شد. باربد با دسمال سفید رنگی کفش پسر رو پاک کرد و از جاش بلند شد. رو به روی پسر ایستاد و جدی و سرد گفت: کفش هات قيمتشون ۵۰ هزار تومنه! حالا يا بهت انداختن، يا خودت قصد داری کفش هات رو گرون جلوه بدی. اما پنجاه هزار تومان ارزشش رو نداره که غرور يه آدم رو خش دار کنی مرد.

پسر با خشم دندون هاش رو روی هم فشرد و خواست از کنارمون رد شد که باربد خیلی جانانه براش يه زیرپایی گرفت و پسر با صورت پخش زمین شد. باربد شونه ای بالا انداخت و گفت: هر کاری که کردی منتظر تلافیش باش.

لبخند جذابی زد و بدون گوش دادن و توجه کردن به فحش دادن های پسر بازوی من رو گرفت و دنبال خودش کشید. هلیا، هادی و راستین هم دنبالمون می اومدند.

بی حرف وارد کافی شاپی شد، منم همین طور دنبالش کشیده می شدم. پشت میز چوبی نشستیم. بقیه هم نشستند. راستین با دقت و متفکر به باربد نگاه می کرد ولی هادی با ذوق گفت: ایول پسر! خوب جوابش رو دادی، پسره ی عنتر با خودش چی فکر کرده بود که اين طوری رفتار می کرد، واقعا که!

بعد به من نگاه کرد و گفت: چرا فقط داشتی نگاهش می کردی؟ زبون دو متریت کجا رفته بود؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: والا از بیشعوری پسره دهنم باز مونده بود.

هادی خندید و گفت: باشه حالا سفارش بدید و بیایید از این حال و هوا بیرون بیاییم. پدر بزرگ سالی یه بار اجازه می ده بیاییم بیرون پس بیایید خوش بگذرونیم.

من و هلیا سرمون رو به تأیید تکون داد ولی باربد با پوزخند گفت: از این به بعد قاره بیش تر از اینا بیاییم بیرون و خوش بگذرونیم.

همه با تعجب نگاهش کردیم که نگاه ازمون گرفت و پیش خدمت رو صدا کرد.

راستین آروم گفت: منظورت از اون حرف چی بود؟

باربد بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: حالا کم کم می فهمید. راستی دخترا...

نگاهی به من و هلیا کرد.

-منم عضو خانواده شدم، با پسوند و پیشوند آقا صدام نکنید. راحت باشید و همون باربد صدام کنید.

هلیا با خنده دلرباش دستی به موهای قهوه ایش کشید.

-باشه باربد جون.

باربد خندید؛ خیلی زیبا و مردونه. محوه خنده اش بودم؛ نگاهش به هلیا بود. به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. حق داشت نگاهش به هلیا باشه؛ هلیا با اون چشم های دریایی و صورت گرد و خنده های زیباش دل هر کسی رو می برد. لبخند زدم و سرم رو بالا آوردم که نگاه هادی رو روی خودم دیدم. لبخندش رو با لبخند جواب دادم و رو به پیش خدمت گفتم: لطفا برای من قهوه بیارید.

پیش خدمت بعد از گرفتن سفارش ها رفت. همه ساکت بودیم توی افکار خودمون غرق بودیم، تا وقتی سفارش ها برسند کسی چیزی نگفت. پیش خدمت سفارش همه رو جلوی روشن گذاشت، فقط من بودم که سفارش قهوه داده بودم، بقیه همه آبمیوه، بستنی و آیس بک سفارش داده بودند. پیش خدمت



فنجون قهوه رو از روی سینی برداست و خواست جلوم روی میز بزاره که یهو دستش لرزید و چند قطره از قهوه ی گرم روی دستم ریخت.  
-آخ...

باربد بلافاصله دستم رو گرفت و با دسمال قهوه ی روی دستم رو پاک کرد.  
-خوبی آروشا؟

اون قدر با سرعت و تند اون کار رو کرده بود که مات مونده بودم، بیش تر از همه آروشا گفتنش من رو توی بهت برده بود.  
-خوبی دختر؟

آروم و گیج سرم رو تکون دادم.  
-آره... چیزی نیست.

پیش خدمت کلی عذرخواهی کرد که لبخند زدم و گفتم: چیزی نیست من خوبم، اشکال نداره پیش میاد دیگه.  
نگاه پر از نگرانی باربد برام عجیب بود.

همه باهم از کافی شاپ خارج شدیم و توی ماشین هامون جا گرفتیم ولی این بار من و هلیا با باربد همراه شده بودیم.  
هلیا جلو نشسته بود و هی راست و چپ باربد جون، باربد جون می کرد.

-باربد جون یه اهنگ شاد بزار، بخدا نمی دونی از دست این پدربزرگ دیکتاتورم چی می کشیم. حتی آهنگ گوش دادنم ممنوع کرده.

باربد با خنده چشمی گفت و ضبط ماشین رو روشن کرد. هر کس قیافه ی باربد رو می دید فکر می کرد که زیادی مغرور و از خود راضیه ولی این طوری نبود، مهربون بود، می خندید و به وقتش مغرور و سرد می شد، خیلیم جنتلمن بود.



لبخند زدم و شیشه ی ماشین رو پایین دادم. شالم از سرم پایین اومده بود و باد موهام رو به بازی گرفته بود، واقعا حس خوب و قشنگی داشت.

با توقف ماشین به خودم اومدم و بعد از تشکر از باربد پیاده شدم و وارد حیاط شدیم. خاموشی زده بودند. خندیدم.

-وای خدا حتی خوابیدنمونم دست خودمون نیست. پدربزرگ خاموشی زده پس باید الان ما هم بی سر و صدا بریم بخوابیم.

پرهام با حرص گفت: واقعا دارم دیونه می شم، من الان امتحان دارم باید چطوری توی اتاق بدون نور درس بخونم.

پدرام خندید و گفت: داداش غمت نباشه تنها نیستی منم امتحان دارم.

به اون دوقلو های بامزه لبخند زدم و گفتم: توی یه اتاق درس بخونید و چراغ رو روشن کنید. مطمئنم پدربزرگ نصف شبی از اتاقش بیرون نمیداد.

دوتاشون آهی کشیدن و به سمت خونه رفتند. با قدم های آروم و بی سر و صدا هر کدوم وارد اتاق هامون شدیم.

با همون لبخند بزرگی که روی لب هام بود، لباس هام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم. امشب با این که جای خاصی نرفته بودیم و کار خاصی نکرده بودیم ولی بازم بهمون خوش گذشته بود، برای ما بچه های محتشم این یه تفریح درست حسابی محسوب می شد. چشم هام رو بستم؛ بابت این خوشحالی و لبخند از باربد ممنون بودم.

چشم هام رو باز کرد و نالیدم.

-چقدر زود صبح شد!

اما با نگاه به ساعت روی میز فهمیدم صبح نشده و هنوزم کلی وقت برای خوابیدن دارم. دوباره چشم هام رو بستم و خواستم بخوابم ولی تشنگی زیاد نمی داشت خوابم ببره. با حرص توی جام نشستم.

-آه... چرا یادم رفته آب بیارم اتاقم؟

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و از اتاق بیرون زدم. با چشم های خواب آلود از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم. از یخچال پارچ آب رو بیرون آوردم. لیوانی از روی سینک برداشتم و کمی آب برای خودم ریختم و تکیه ام رو به این دادم.

-آخیش جیگرم حال اومد...

خواستم برم لیوان رو روی سینک بزارم که با صدایی که اسمم رو صدا می کرد، جیغ کوتاهی کشیدم و لیوان از دستم ول شد. به سمت صدا چرخیدم؛ باربد از تاریکی بیرون اومد.

-ترسوندمت؟

محکم چشم هام رو روی هم گذاشتم؛ چند تا نفس عمیق کشیدم تا خاندانش رو مورد عنایت قرار ندیم. پسره ی بیشعور زهرم رو ترکوند حالا می گه ترسوندمت؟ واقعاً که. بر خلاف آتشفشانی که درونم بود، آرام گفتم: بله کمی ترسیدم، فکر نمی کردم شما هم بیدار باشید.

نزدیکم اومد و رو به روم ایستاد، بدون این که چیزی به من بگه، دست هاش رو روی پهلو هام گذاشت و بلندم کرد؛ خیلی راحت مثل پر قو.

چشم هام گرد شده بود و نفسم بالا نمی اومد. من رو روی این نشوند و گفت: مدت کمیه که از آمریکا برگشتم و به ساعت های این جا عادت نکردم، دیر خوابم می بره.

از آشپزخونه بیرون رفت و با یه جفت دمپایی ابری برگشت.

-اینارو بپوش پات زخم نشه.

من که هنوز توی شک بودم، چیزی نگفتم و هیچ کاری نکردم که خودش دمپایی ها رو پام کرد و من رو از روی این پایین آورد.

-برو توی اتاقت من اینجا رو جمع می کنم.

با گيجی نگاهش کردم.

-من خودم... خودم جمعشون...

وسط حرفم پرید و گفت: هنوز خواب آلودی برو خودت رو ناقص می کنی.

من رو از آشپزخونه بیرون انداخت.

-برو.

تند تند پلک می زدم و گيج و مبهوت به سمت پله ها رفتم. وارد اتاقم شدم و روی تختم نشستم. دست هام روی پهلو هام گذاشتم هنوز جای دست هاش گرم بود. بالش رو برداشتم و سرم رو داخل بالش بردم و جيغ فرابنفشی کشیدم و گفتم: وای خدا چقدر جنتلمنه!

خندیدم و ولو شدم رو تخت که سرم خورد به تاج تخت و از هیروت بیرون اومدم.

-وای... وای سرم... آخ مغزم از هم پاشید.

روی تخت دراز کشیدم.

-این ذوق کردن و چرت و پرتا به من نیومده آقا... آخ سرم...

پوفی کشیدم و سعی کردم بدون فکر کردن بخوابم ولی مگه می شد! بالاخره با هزار تا مکافات خوابم برد.

دستی به موهای نامرتبم کشیدم و دوباره خمیازه ی بلند بالایی کشیدم. وارد آشپزخونه شدم و رو به جمع گفتم: سلام صبح همگی بخیر.

همه جوابم رو با خوشرویی دادند به جز پدربزرگ که ساکت بود، کلا همیشه این طوری بود. کنار هلیا نشستم و لقمه ی نون پنیر توی دست هلیا رو گرفتم و توی دهنم چپوندم. هلیا با چشم های گرد نگاهم کرد که بی خیال شونه ای بالا

انداختم. زن عمو زهرا چایی خوش رنگی رو برای باربد گذاشت و گفت: باربد جان دستت بهتره؟ لازم به دکتر رفتن نیست؟

نگاه ها به سمت باربد برگشت. کنجکاو بودم بدونم دستش چی شده؟ پدربزرگ رو به باربد با مهربونی گفت: چی شده پسرم؟ دستت چی شده؟

باربد لبخند کم رنگی زد و گفت: دیشب وقتی داشتم آب می خوردم لیوان از دستم افتاد و وقتی داشتم تیکه های شیشه رو جمع می کردم یکم دستم رو بردیم.

بعد خندید و گفت: باور کنید چیزی نیست فقط زهرا خانم زیادی نگران شدند. زن عمو لبخند زد و پدربزرگ هم با گفتن: «مواظب خودت باش و اگه لازم بود برو دکتر» به بحث خاتمه داد. لقمه ای که توی دهنم بود رو به زور آب قورت دادم. چرا دروغ گفت؟ بخاطر من دستش رو بریده؟

باربد نگاهم کرد و وقتی نگاه نگران و متعجب من رو دید لبخند کم رنگی زد و با ابرو به نون کنار دستم اشاره کرد. آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی به جمع کردم، خداروشکر کسی حواسش نبود. دیگه دلم نمی خواست چیزی بخورم، یه حس بدی وجودم رو گرفته بود. چشمم افتاد به لقمه ی توی دست هلیا، بی خیال لقمه رو ازش گرفتم و توی دهنم گذاشتم. هلیا دوباره با چشم های گرد نگاهم کرد که لبخند دندونمایی زدم. چشمم افتاد به باربد که با لبخند بزرگی نگاهم می کرد. یعنی دید چیکار کردم؟ وای الان می گه دختره چه گشاده یه لقمه برا خودش نمی تونه بگیره. از جام بلند شدم و رو به جمع گفتم: دستتون درد نکنه و نوش جونتون باشه.

از آشپزخونه بیرون زدم و تندی به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم.

-وای پسره بیچاره بخاطر من دستش رو بریده! وای بخاطر من دروغ گفت! وای چه پسر خوبی! وای چقدر...

یکی زدم توی سر خودم و گفتم: آه چقدر وای وای می کنی بابا!

روی صندلی رو به روی آینه و میز آرایشم نشستم.

-باید یه جوری ازش تشکر کنم.

یکم مرطوب کننده به صورتم زدم و کمی ریمل به مژه هام هم زدم. رژ کم رنگ صورتیم رو زدم و از جام بلند شدم.

-کجا گیرش بیارم؟ چی بگم بهش آخه؟

از داخل کمد یه جین آبی نفتی با تونیک سفیدم بیرون آوردم. پوشیدمشون و شونه ای به موهام زدم.

-باید برم از هلیا کمک بگیرم!

از اتاق بیرون رفتم. چشمم افتاد به هلیا که تند تند از پله ها بالا می اومد.

-هلیا می تونی یکم...

تند تند گفت: نه آروشا، یه شعر قشنگ بهم الهام شده باید بنویسمش فعلا.

بعد با سرعت جت وارد اتاقش شد و در رو بست. آهی کشیدم.

-شعر قشنگ و الهام به کلیه ام باو... حالا من یه بار به کمکت نیاز داشتم.

با قدم های بلند از پله ها پایین رفتم که چشمم افتاد به نهال دختر نعیمه که قهوه و کیک به دست به سمت در خروجی می رفت.

-نهال کجا؟

به سمت برگشت و آروم مثل وز وز پشه گفت: آقا باربد بیرون، براشون کیک و قهوه می برم.

تند تند به سمتش رفتم و سینی رو ازش گرفتم.

-من می برم، تو هم یکم کیک بخور چون داشته باشی حرف بزنی، چرا این قدر صدات کم جون و آرومه تو دختر؟

خندید و گفت: والا نمی دونم خانم.

با لبخند گفتم: همش به فکر ما نباش، با مامانت بشینید یه چیزی هم بخورید.  
چشمی گفت و از کنارم رد شد. چند تا نفس عمیق کشیدم و از در خونه بیرون  
زدم. بارید توی آلاچیق نشسته بود و یه کتاب دستش بود. با قدم های بلند به  
سمتش رفتم.

-سلام، بفرمایید قهوه و کیک.

با لبخند نگاه از کتاب گرفتم.

-ممنونم آروشا، چرا زحمت کشیدی؟

لبخند بزرگی رو لبم نشست، این دومین باری بود که به اسم خودم و بدون  
پسوند و پیشوند صدام می کرد.

-خواهش می کنم، کاری نکردم. من از شما ممنونم که کار دیشب من رو گردن  
خودتون انداختید و بخاطر من دستتون رو بریدید، واقعا متأسفم.

خندید و گفتم: اگه بخوایم دقیق تر بگیم تقصیر من بود که تو رو ترسوندم و تو  
لیوان از دست افتاد، تو ببخش.

لبخند زدم.

-زخم دستتون خیلی عمیقه؟

نیم نگاهی به چسپ زخم روی دستش کرد.

-نه اصلا.

به قهوه اشاره کردم.

-بخورید لطفا تا سرد نشده، من دیگه مزاحمتون نمی شم.

فنجون قهوه رو برداشت و گفت: مزاحمی دختر چه مزاحمتی آخه؟

لبخندم عمیق تر شد و قدمی به عقب برداشتم که گفت: آروشا مواظب خودت  
باش.

چشم هام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. وقتی نگاهم رو دید گفت: کلا گفتم، یکم دست پا چلفتی هستی برا همین.

با حرص نگاهش کردم.

-آهان از اون لحاظ، ایش...

خندید و گفت: ناراحت نشو.

چینی به بینیم دادم؛ نگاه ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم و به سمت خونه قدم برداشتم.

-پسره ی عنتر راست راست تو چشم هام نگاه می کنه و می گه دست پا چلفتی هستی، واه... واه... خجالتم خوب چیزیه! منو بگو براش کیک و قهوه آوردم.

با شنیدن صدای قهقه اش محکم دستم رو روی دهنم گذاشتم. پس شنید! بدون نگاه و گفتن هیچ حرفی با سرعت نور دویدم و وارد خونه شدم.

-وای آبروم رفت.

تند تند نفس عمیق می کشیدم تا از هیجانم کم بشه که پدربزرگ از بالای پله ها مثل جن پدیدار شد و با دیدن من گفت: بیا اتاقم کارت دارم.

روحم اومد توی دماغم.

-یعنی چیکارم داره؟

با ترس و لرز و هزار فکر توی مغزم راهی اتاق پدربزرگ شدم.

سر به زیر رو به روی پدربزرگ که پشت میز کارش نشسته بود، ایستادم. بعد از پنج دقیقه که دیگه گردنم رگ به رگ شد پدربزرگ گفت: آروشا؟

تند سرم رو بلند کردم و گفتم: بله پدربزرگ؟

دوباره بعد از پنج دقیقه که من چشم هام به دهن پدربزرگ خشک شده بود بالاخره شروع کرد به حرف زدن.



-همیشه بهت گفتم که باید مثل یه خانم رفتار کنی!

تندی گفتم: بله پدربزرگ.

پوشه ی توی دست هاش رو بست و نگاهم کرد.

-باربد پسر خوبی نیست.

فکم کف زمین افتاد. لعنت بهتون جلو روی ما دل و قلوه می دین! پشت سر هم بدگویی می کنید! کدوم رو باور کنم آخه؟

-ازش فاصله بگیر.

تند چشمی گفتم که گفت: امشب با راستین برو مهمونی یکی از دوست هاش.

با ناراحتی گفتم: لطفا پدربزرگ حداقل بخاطر هادی.

پدربزرگ با اخم گفت: بالاخره هادی هم سر عقل میاد. شما مناسب هم نیستید. من بهتر می دونم و صلاحتون رو می خوام.

لب گزیدم و آروم گفتم: لطفا پدربزرگ هادی دلش می شکنه، من بخاطر دوتاشون، به هر دوشون جواب رد دادم. لطفا... حرمتا می شکنه. هادی هم به زور داره تحمل می کنه می دونم.

پدربزرگ از جاش بلند شد و عصبی به سمتم اومد. دستی به موهام کشید؛ اگه کسی از دور می دید فکر می کرد که داره نوازشم می کنه ولی من می دونستم از حرص و عصبانیت این کار و می کنه و اگه می تونست موهام رو می کشید.

-چرا مثل مادرت سلیطه بازی در میاری؟

صدای آرومش و لحن عصبیش تنم رو لرزوند.

-رو حرف پدربزرگت حرف نزن باشه؟

با صدای لرزون چشمی گفتم. ازم فاصله گرفت و دستی به ریش های سفیدش کشید.

-برو بیرون.

بغضم رو قورت دادم و سرم رو به تأیید تکون دادم. با قدم های آروم و سست از اتاق بیرون زدم.

همین که از در اتاق فاصله گرفتم و خواستم به سمت اتاق خودم برم، چشمم افتاد به راستین، هادی و باربد که از پله ها بالا می اومدند. لبخند بیچاره ای به این شانس زیبام زدم. راستین با دیدنم لبخند خبیثی زد و گفت: چیزی برای امشب لازم نداری خوشکلم؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-نکبت...

هادی بدون حرف و نگاه کردن به من از کنارم رد شد و وارد اتاقش شد. دلم براش می سوخت. باربد اما کنجکاو به من و راستین زل زده بود ولی من رو راستین دیگه چیزی نگفتم. راستین وارد اتاقش شد و من هم با ببخشیدی خواستم از کنار باربد رد بشم که بازوم رو گرفت. چشم هام گرد شد و سر چرخوندم و با تعجب به نیم رخش نگاه کردم.

-کجا می خوای با راستین بری؟

"وای خدا اینجا چرا آدم سالم پیدا نمی شه؟"

-راستش نمی دونم، مهمونی دوستشه. پدربزرگ گفت باهاش برم.

به سمت برگشت و با چشم های مشکی رنگ جذابش توی چشم هام زل زد.

-جایی که می خوای بری رو می دونی؟ محل و آدرس مهمونی؟

همون طور که مسخ چشم هاش بودم سرم رو به معنی "نه" تکون دادم.

بازوم رو ول کرد.

-باشه

و بی خیال با قدم های محکم اما آروم به سمت اتاقش رفت. دستم رو روی بازوم گذاشتم و آروم نوازشش کردم. وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. حرف پدر بزرگ توی سرم می چرخید. "مادر سلیطت" مثل مادرت سلیطه بازی در میاری!"

بغضم شکست و اشک هام سرازیر شد. مادرم هیچ وقت توی این عمارت درندشت و بزرگ خیر و خوشی ندید. پدرم عاشق مادرم بود ولی پدر بزرگ از مادرم خوشش نمی اومد و همیشه با زخم زبون ها و کار هاش اذیتش می کرد. آهی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

-حالا باید چی بپوشم حالا؟

هق هقم بیش تر شد.

-وای خدایا!

اصلا ثبات اخلاقی نداشتم و مثل دیونه ها بودم. همیشه به خودم می گفتم نباید زیاد گریه کنم چون کسی نیست که حالم رو خوب کنه، این رو وقتی فهمیدم که توی نبودن پدر و مادرم جز هلیا کسی کنارم نبود و کمکم نکرد. بغلی نبود که آرومم کنه، شونه ای نبود که بهش تکیه کنم، کسی نبود تا با حرف هاش تسکینم بده برای همین به خودم یاد داده بودم که باید ناراحتی هام رو بروز ندم و همیشه خنده و لبخند دروغینم رو حفظ کنم. آهی کشیدم و سرم رو داخل بالش فرو کردم.

حوله به سر کمد لباسم رو باز کردم.

-حالا چی بپوشم؟ هوم؟

در اتاق بدون در زدن باز شد و هلیا مثل حیون زبون بسته وارد اتاق شد.

-سلام عزیزم.

چینی به بینیم دادم که گفت: لیاقت نداری میمون. حالا چی می خوای بپوشی؟

لب و لوچه ام آویزون شد.

-نمی دونم.

من رو از جلوی کمد کنار زد و تند تند لباس هام رو کنار زد تا این که یه لباس مجلسی یخی رنگ بیرون آورد.

-این چطوره؟ جیگره نه؟

نگاهی به سر تا پای لباس کردم. یقه هفت بود و بالا تنه اش کمی سفید تر از پایین تنه اش بود. پایین تنه اش تور و پوف دار بود و بالا تنه اش گیپور طرح گل برجسته بود؛ آستین هاشم کلوش بود. قبلا یه بار پوشیده بودمش تن خور خوبی داشت و خیلی بهم می اومد.

هلیا لباس رو پرت کرد تو بغلم.

-چرا دو ساعت نگاهش می کنی؟

لبخند زدم.

-وارسیش کردم خب، خوبه همینو می پوشم.

لباس رو که پوشیدم هلیا زیپ رو برام بست و بعد من رو نشوند روی صندلی.

-سالی یه بار یه مهمونی می ری حداقل یکم به خودت برس.

پوزخندی زدم.

-خودت می دونی که دارم به زور با راستین می رو پس بی خیال.

از توی آینه اخمی کرد و بعد سشوار رو آورد و موهام رو خشک کرد. بعد با اتو مو کامل موهام رو صاف کرد و پایین موهام رو کمی حالت داد. آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کرد و دستی به بینی کوچیک کشید.

-وقتشه بری خوشگل خانم.

لبخند زدم و از جام بلند شدم.

-مرسی عزیزم.

شال نازک آبيم رو دستم داد و گفت: فعلا سرت کن تا از اين جا بيرون مي ري،  
بعدا درش بيار.

سرم رو به تايد تگون دادم. مانتوي بلند سفيدم رو با كيف دستي سفيدم برداشتم  
و همراه هليا از اتاق بيرون رفتيم.

بيرون رفتنم همراه شد با بيرون اومدن راستين از اتاقش. تند به سمتم اومد و  
گفت: واي نگاه كن، فندق خانم چه خوشگل شده.

با حرص نگاه ازش گرفتم. هليا كنارم نبود و رفته بود پايين. مي دونم ناراحت  
بود؛ راستين رو دوست داشت و اين بي توجهي راستين خيلي اذيتش مي كرد  
ولي بازم سكوت مي كرد و چيزي نمي گفت. هر وقت به دستور پدر بزرگ با  
راستين جايي مي رفتم، تا چند روز از عذاب وجدان بخاطر هادي و هليا خوابم  
نمي برد. هر چند خودشون مي دونستند مجبورم ولي بازم اذيت مي شدم.

راستين بازوم رو گرفت و من رو همراه خودش از پله پايين برد. فقط زن عمو،  
هليا، عمه و مادر بزرگ پايين بودند. ازشون خداحافظي كردم و از عمارت بيرون  
رفتيم. ماشين باربد جلوي در بود ولي خودش رو داخل نديدم. آهي كشيدم و با  
ناراحتي سوار ماشين راستين شدم.

تا رسيدن به خونه ي دوستش حرفي بينمون رد و بدل نشد. حتي نمي دونستم  
داريم مي ريم عروسي، جشن تولد، گودبای پارتی یا هر چيز ديگه اي.

با توقفمون جلوي در ويلای بزرگ فهميدم كه اومديم عروسي. خدا روشكر حداقل  
لباس هام مناسبه. باهم پياده شديم و از در بزرگ و تزئين شده داخل حياط  
باشكوه شديم. چند نفر به سمتمون اومدند. زن و مرد مسني، همراه با دو پسر و  
دختر جون.

-خيلي خوش اومدي راستين جان.

راستين بعد از كلي خوش و بش و تشكر، رو به من گفت: ايشون نامزدم آروشا  
جان هستند.

با لبخند زورکی سلام و احوالپرسی کردم و بعد از بین جمعیت و شلوغی رد شدیم و وارد خونه شدیم. مانتو و شالم رو دادم به خدمتکار و رو به راستین گفتم: برا دوست کادو آوردی؟

پوزخند زد.

-گل رو که دیدی دادم به مامانش، یه کم پول تو پاکت گذاشتم می دوم بهشون باهاش برن ماه عسل. زشته برا دوستم و دوست دخترم کم بزارم. چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.

-چی؟

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و کنار گوشم گفت: امشب رو جون من یکم نقش بازی کن، پسره دوستمه، دختره هم دوست دخترم بود بهم نارو زدن. نمی خوام فکر کنه بدون اونا کم میارم و می میرم. با تأسف نگاهش کردم.

-باش نگران نباش.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و دستی به کت مشکیش کشیدیم. -بریم عزیزم.

خندید و دستی به موهام کشید.

-فندق کوچولو، بیا بریم.

خوب می دونستم که راستین من رو به چشم خواهرش می بینه و به هلیا هم بی میل نیست ولی اینکه مدتی ادعا می کنه عاشقمه، چه دلیلی می تونست داشته باشه؟ امیدوارم بازم پدربزرگ پشت این قضیه نباشه.

به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم. هم داماد هم عروس هر دو خوشکل و جذاب بودند. لبخندی رو لبم نشوندم.

-تبریک می گم خوشبخت بشین.

راستین هم آروم تبریک گفت و بدون نگاه بهشون کارتتش رو روی میز گذاشت. وقتی از جایگاه عروس و داماد فاصله گرفتیم. راستین گفت: ان شاء الله دوتاتون برید زیر تریلی.

خندیدم و گفتم: دیونه.

پشت میزی نشسته بودیم؛ صامت و آروم. هیچ کدوم حوصله ی رقصیدن و قرتی بازی نداشتیم. همون طور بی خیال داشتم افراد توی مهمونی رو دید می زدم که یهو چشمم افتاد به چهره ی آشنایی... چشم هام گرد شد.

-اون...!

-باربد!

پوزخندی زدم.

-این اینجا چیکار می کنه؟ نکنه عروس دوست دختر باربدم بوده؟

خنده ام گرفت؛ سرم رو پایین انداختم که راستین کنار گوشم گفت: به چی می خندی؟

تند گفتم: هیچی، آرایش یه دختر باحال بود خندم گرفت.

ابرویی بالا انداخت که از جام بلند شدم.

-تا دستشویی می رم.

باشه ای گفت. از راستین دور شدم و با قدم های آروم به سمت باربد رفتم. از پشت آروم کنار گوشش گفتم: چرا تنها تنها نشستی؟

تند به سمتم چرخید. با چشم های گرد نگاهم می کرد، خندیدم.

-چی؟ انتظار نداشتی ببینمت؟

از جاش بلند شد و بازوم رو گرفت و من رو به سمت تاریکی برد



به صورتم زل زد و گفت: راستین فهمید من اینجام؟  
 سرم رو به معنی نه تکنون دادم. نفس آسوده ی کشید و گفت: چیزی بهش نگو.  
 با تعجب گفتم: چرا چیزی شده؟ تو چرا این جایی؟  
 کمی نگاهم کرد و گفت: بخاطر یه نفر.

آهانی گفتم؛ دلم می خواست بپرسم کی! ولی حس کردم زیاد از فضولی کردن  
 خوشش نمیاد. بازوم رو از دستش بیرون آوردم و گفتم: باشه پس من بر می  
 گردم پیش راستین.

سرش رو به معنی باشه تکنون داد و گفت: مواظب خودت باش.

نیم نگاهی بهش کردم.

-چون دست پاچلفتیم؟

تک خنده ای کرد و دستی به پشت گردنش کشید. ایشی گفتم و ارزش فاصله  
 گرفتم. کنار راستین ایستادم ولی همش نگاهم به باربد بود که توی تاریکی و رو  
 به روی ما و کمی دور تر ایستاده بود. یعنی بخاطر کی اومده بود؟

بعد از شام، از عروسی بیرون زدیم. سوار ماشین که شدیم راستین گفت: آخیش  
 راحت شدیم. راستی الان زوده دلت می خواد جایی بریم؟ یکم دور دور هوم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بهتره بریم خونه، پس پدربزرگ چی؟

آرنجش رو روی لبه ی پنجره ماشین گذاشت و سرش رو به دستش تکیه داد.

-فعلا که نیست بی خیالش.

خواستم چیزی بگم که از آینه ی بغل چشمم افتاد به ماشینی که پشت سرمون  
 بود. چشم هام و ریز کردم و با دقت نگاه کردم. باربد بود... یا خدا خودش بود.  
 «نکنه می خواد راستین رو بکشه؟ چرا همش دنبالمونه؟ نکنه اون یه نفری که می  
 گفت راستینه؟ نه... نه...»

یه جیغ فرا بنفش کشیدم و گفتم: همین الان بریم خونه، همین الان. راستین با چشم های گرد و پوزخند گفت: چته؟ چته؟ ذهن منحرفت بیدار شده؟ اخم کردم و تند تند گفتم: برو خونه، برو خونه همین الان. راستین خندید و گفت: خودتم بخوای بهت نزدیک نمی شم، هوا برت نداره... جیغ زدم.

-خفه شو.

سرعت ماشین رو بیش تر کرد و بعد از نیم ساعت رانندگی جلوی در عمارت نگه داشت.

-بفرما منحرف جان.

بدون حرف و تند از ماشین پیاده شدم. اهل خونه همه خواب بودند؛ با قدم های بلند از پله ها بالا رفتن و وارد اتاقم شدم. از ترس داشتم پس می افتادم.

-یا خدا این پسره چرا این قدر مشکوکه؟ می خواد چیکار کنه؟

محکم چشم هام رو روی هم فشار دادم؛ داشتم دیونه می شدم. اون از مهمونی و اونم از دنبال کردنمون، چرا؟ چرا؟ دنبالمون بود؟

موهام رو آرام کشیدم.

-وای خدا...

صبح با همون ظاهر آشفته و خواب آلود مثل گاو وارد اتاق هلیا شدم.

-هلیا بلند شو راستینت مرد.

هلیای بدبخت تند و سیخ توی جاش نشست و یهو بلند شد روی تخت ایستاد و با اون بلوز و شلوار گشادش چند بار تو سر خودش کوبید و با جیغ جیغ گفت: خاک عالم به سرم شد چرا مرد؟ چطور مرد؟ آخه هنوز زنش نشده بودم چرا؟ حالا

لباس مشکيم ندارم وای بر من؟ وای بر تو هلیا که بی شوهر شدی؟ وای خدا این چه مصیبتی بود؟

بعد یهو ایستاد و نگاهی به من که پخش زمین شده بودم و از خنده داشتم زمین رو گاز می زدم، کرد و گفت: حالا چطور مرده؟

بریده بریده گفتم: فعلا نمرده ولی... به دادش نرسی... می میره...

زود و تند پتوی گلدارش رو برداشت و دور گردنش پیچید و ژست گرفت.

-مثل بتمن نجاتش می دم، عشقم را نجات می دهم، جانم را برایش می دهم.

کمی از روی تخت تگون خورد که پاش به ملافه گیر کرد و با دماغ خورد زمین. من خودم یه تختم کم بود و خیلی هم استرسی بودم ولی هلیا به تمام معنا چند تخته کم داشت و دیونه بود.

-وای... هلیا... تو...

اون قدر خندیده بودم که از چشم هام اشک می اومد.

-خدا نکشتت...

سینه خیز به سمتم اومد و آرام گفت: کامل همه چیز رو بگو.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا خندم بند بیاد بعد تمام و کمال هر چیزی که دیشب توی عروسی و بعد از عروسی اتفاق افتاده بود و حتی رفتار ها و کار های مشکوک باربد رو برای هلیا گفتم.

هلیا تند از جاش بلند شد و از روی میز وسایل آرایشش عینک آفتابیش رو برداشت و به چشم هاش زد و ژست گرفت و

مغرور و جدی گفت: وقتشه وارد عمل بشم. من کارآگاه هلیا این معما رو حل می کنم و شوهرم رو نجات می دم.

پوکر گفتم: حالا بزار شوهرت شه.

جدی گفت: خفه شو.

لبخند زدم.

-چشم.

عینک رو روی چشم هاش مرتب کرد و گفت: من باید برم.

با قدم های بلند به سمت در رفت که چشم هام گرد شد، تند از جام بلند شدم.

-هلیا؟

ولی دیگه دیر شده بود، هلیا با همون سر و وضع داغون از اتاق بیرون رفت. تند دنبالش رفتم حتی سر و وضع خودم یادم رفت. توی همون لحظه باربد داشت از پله ها بالا می اومد. هلیا یقه ی باربد رو گرفت و پشتش رو به در اتاق من چسپوند.

-حق نداری شوهرمو بکشی فهمیدی؟

باربد بدبخت بهت زده با دهن باز و چشم های گرد اول نگاهی به سر و وضع هلیا انداخت، بعد نگاهش رو به صورت جدی هلیا دوخت. هلیا گفت: چیه؟ خوشکل ندیدی؟

باربد آرام و بهت زده گفت: خوشکل چرا ولی جنگلی از نزدیک ندیده بودم!

بعد با انگشت اشاره به هلیا و من اشاره کرد. با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم. هلیا وقتی جو گیر می شد دیگه هیچ جوهره نمی شد جمعش کرد. هلیا نیم نگاهی به خودش کرد و با دیدن لباس هاش جیغ فرابنفشی کشید و یقه ی باربد رو ول کرد و با دو به سمت اتاقش دوید. باربد داد زد.

-حالا یه لحظه صبر کن، شما شوهر کردی؟ کی؟ چرا من ندیدمش؟

آروم پشتم رو به باربد کردم و پاورچین پاورچین خواستم ازش دور بشم که یهو یقه ام رو از پشت گرفت و گفت: تو بیا کارت دارم.

بعد من رو دنبال خودش کشید.

-توروخدا منو نخور...

در اتاقش رو باز کرد و من رو هل داد توی اتاق بعد خودش هم وارد اتاق شد.  
شرم زده و با سری پایین رو به روش وسط اتاق ایستاده بودم. آروم گفتم: چی شده؟ چی به هلیا گفتمی که فکر می‌کنه من قراره شوهری که اصلاً نمی‌شناسم رو بکشم؟

دستی به لبم کشیدم تا خنده ام نگیره.

-من چیزی نگفتم خب فقط... دیشب شما می‌خواستید راستین رو بکشید.

با بهت گفتم: چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

با ترس سرم رو بلند کردم.

-یعنی... یعنی واقعا می‌خواستی بکشی؟

خندید و گفتم: نه! ولی چه چیزی باعث شده که تو این طور فکر کنی؟

دستی به موهام کشید و گفتم: خب تو کل دیشب رو دورادور ما رو می‌پاییدی، تازه با ماشینم دنبالمون بودی! خیلی مشکوک میزدی خب... من کاری نکردم که کسی دنبالم باشه ولی این راستین هر روز به آتیش می‌سوزونه.

بعد اروم گفتم: واقعا برای انتقام ازش وارد عمارت شدی؟

قدمی بهم نزدیک شد که ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم. از کارم یکی از ابروهاش بالا پرید. دوباره قدمی نزدیک تر اومد و من قدمی عقب تر رفتم. این کارمون تا وقتی من پشتم به در خورد ادامه داشت. رو به روم ایستاد و گفتم: از من نترس.

تند گفتم: نمی‌ترسم فقط کنجکاوم بدونم دلیل اومدن تو به عمارت چیه؟ پلیسی؟ کاراگاهی؟ پلیس مخفی یا همچین چیزی؟

سرش رو به معنی نه تگون داد و گفتم: من وکیل همین.

با تعجب نگاهش کردم.

-وکیل؟

آروم سرش رو تگون داد. دست هاش رو دو طرف صورتم روی دیوار قرار داد.  
سرش رو پایین آورد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد.

-وکیل تو...

تعجبم سه برابر شد.

-چی؟ چ...ی؟ من که هیچ وقت وکیل نخواستم؟

قلبم توی دهنم می زد؛ اون همه نزدیکی قلبم رو به هیجان آورده بود. لبخند زد و  
به چشم هام زل زد.

-اگه چیز هایی که من می دونستم رو می دونستی، زود تر از این ها وکیل می  
خواستی.

ازم فاصله گرفت و من تونستم نفس راحتی بکشم. آروم ادامه داد.

-اما من الان بخاطر وکیل بودنم اینجا نیستم، فعلا نیازی به وکیل نیست. من  
اینجام تا ازت مواظب کنم.

آروم خندیدم.

-چی می گی؟ این حرف ها یعنی چی؟ چرا از من محافظت کنی؟ چرا؟

روی تخت سفید رنگ دو نفره اش نشست.

-صبر کن، کم کم همه چیز معلوم می شه. اگه من این جا نبودم هیچ وقت نمی  
تونستی هیچ چیزی رو بفهمی. راستی...

کنجکاو نزدیکش شدم.

-چی؟

نگاهم کرد و گفت: از راستین فاصله بگیر. پسر بدی نیست اونم مثل تو از هیچی  
خبر نداره ولی سعی کن از ازدواجتون جلو گیری کنی تا یه مدت.

نگران تر از قبل گفتم: داری من رو می ترسونی! لطفا بگو این جا چه خبره؟  
ریلکس نگاهم کرد و گفت: عجله نکن، چیز هایی که می خوای بدونی زیاد  
خوشایند نیست پس عجله نکن تا به وقتش بفهمی.  
ترسیده چند بار پلک زدم. خدایا این پسر کیه؟ چیه؟ چی می گه اصلا؟  
آهی کشیدم و آروم گفتم: باشه با این که خیلی ترسیدم، خیلی نگرانم ولی منتظر  
می مونم.  
از جاش بلند شد و دوباره رو به روم ایستاد.  
-آفرین و این که پیش هیچ کس چیزی نگو حتی هلیا.  
سرم رو به تأیید تکون دادم که آروم دستی به موهام کشید.  
-نظرت چیه بری و از دست این موهای جنگلی خلاص شی هوم؟  
تند تند دستی به موهام کشیدم و مثلاً می خواستم مرتبشون کنم.  
-خدا ازت نگذره هلیا، اون یه نیمچه آبرومونم رفت.  
باربد خندید و من رو به سمت در هدایت کرد.  
-برو یکم به خودت برس و لباس هاتم عوض کن.  
در رو باز کرد و من رو هل داد بیرون و در رو بست. با چشم های گرد به سمت  
در برگشتم.  
-چی؟ من رو بیرون انداخت؟  
خیلی دلم می خواست یه لگد به در بزنم، پام رو بلند کردم تا یه لگد بزنم که یهو  
دوباره در باز شد و صورت خندان باربد توی قاب در قرار گرفت. تند پام رو پایین  
آوردم که گفت: شوهر هلیا کیه؟  
اخم کردم. چرا همش از هلیا می پرسه؟  
-راستین، یعنی دوشش داره. گاهی قاطی می کنه می گه شوهرم.

آهانی گفت و چشمکی زد و بعد دوباره در رو بست. دست هام رو مشت کردم و چند تا مشت هوایی رو به در فرستادم.

-پسره ی عنتر...

توی آلاچیق نشسته بودیم و عصرونه می خوردیم. پدربزرگ هم بود و با عمو در مورد شرکت حرف می زدند. بقیه هم هر کدام برای خودش یکی رو پیدا کرده بود و باهاش حرف می زد. فقط من بودم که سرم بی کلاه مونده بود در واقع اون قدر فکرم مشغول بود که اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم. حرف های باربد توی سرم می چرخید. کنجکاو بودم معنی حرف هاش رو بفهمم، بدونم چه خبره و باربد درمورد چی حرف می زد! ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و به باربد که کنار پدربزرگ نشسته بود نگاه کردم؛ اون هم داشت به من نگاه می کرد. نگاه من رو که دید روش رو به سمت پدربزرگ کرد و گفت: آقا بزرگ؟

زهرم ترکید، نکنه ازم شکایت کنه که نگاهش کردم؟ از حرف خودم خنده ام گرفت مگه بچه ست؟

پدربزرگ نگاهش کرد و گفت: جانم پسر؟

با لبخندی که اجباری بودنش خوب معلوم بود گفت: می شه بهمون اجازه بدید که امشب با پسرا و دخترا کمی بریم بیرون؟

پدربزرگ نیم نگاهی به جمع کرد و بعد به باربد و چشم هاش خیره شد. بعد از پنج دقیقه سرش رو به تأیید تکون داد.

-باشه، می تونید برید.

نیش همه شل شد، از جمله من. باربد تشکر کرد و از جاش بلند شد. رو به ما گفت: یه ساعت دیگه آماده باشید، شام مهمون من.

بعد بدون نگاه به پدربزرگ از آلاچیق بیرون رفت و ازمون دور شد. عمو رو به پدربزرگ گفت: پدر این پسر واقعا شکلی نداره اینجوری توی عمارت ول بچرخه و هر چی می خواد می گه و هر کاری دلش می خواد می کنه؟



پدر بزرگ همون طور که نگاهش به راه رفته ی باربد بود گفت: نگران نباش.  
ولی حرف پدر بزرگ فقط برای دل گرمی بقیه بود و گرنه هر کسی که به چشم  
های پدر بزرگ نگاه می کرد، می فهمید که پدر بزرگ واقعا نگران و ناراحته.  
من و هلیا، همراه پسر ها از جامون بلند شدیم و بعد اجازه از پدر بزرگ وارد خونه  
شدیم. هلیا با خوشحالی جیغ کوتاهی کشید.

-آخ جون، آخ جون! این باربد محشره خدایی می ترسم عاشقش بشم بخدا...  
چقدر با جربزه و با حاله!

راستین پوزخندی زد و همون طور که از کنار هلیا رد می شد گفت: جرأت داری  
عاشقش شو...

بعد آروم از پله ها بالا رفت. هلیا با تعجب رو به من و پرهام و پدرام کرد و  
گفت: چشمه؟

هادی گفت: چشم نیس گوشه.

هلیا زبونی براش بیرون آورد و تند از پله ها بالا رفت. خندیدم و به دنبالش از پله  
ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. خوش حال بودم از این که بعد از مدت ها از خونه  
بیرون می رفتیم ولی ته دلم هنوز نگرانی و استرس موج می زد.

شلوار کتان سفیدم رو با بلوز سفید پوشیدم. مانتوی کوتاه جلو باز آبی روشن ساده  
ام رو روی بلوزم پوشیدم. موهای کوتاهم رو بستم، کمی از جلو کج توی صورتم  
ریختم و آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم. شال آبی رو سرم کردم و کفش  
های ال استار سفیدم رو از کمد بیرون آوردم و کیف آبی رو برداشتم. نگاهی به  
مانتوم کردم؛ کوتاه بود ولی واقعا دلم می خواست بیوشمش. هر چند پدر بزرگ  
زیاد به لباس هامون گیر نمی داد ولی به لباسی که زیادی لختی و کوتاه باشه، یه  
اشاره ی کوچیکی می کرد. بی خیالی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. هلیا، پدرام و  
پرهام پایین روی مبل ها نشسته بودند. خواستم از پله ها پایین برم که باربد،

هادی و راستین باهم از اتاق هاشون بیرون اومدند. نزدیک من که شدند نگاهی به سرتاپام کردند و هر سه تاشون اخم کردند. «وا چشونه؟»

یهو هر سه باهم گفتم: چرا مانتوت اینقدر کوتاهه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: وا کجاش کوتاهه؟

هادی عصبی گفت: کوتاه که نیست فقط یه وجب پارچست.

لبخند دندونمایی زدم و تند از پله ها پایین رفتم. خودم رو پشت باربد و هادی قایم کردم و از حیاط و کنار آلاچیق رد شدم. وقتی از پدربزرگ و بقیه دور شدم نفس راحتی کشیدم و خوش خوشان از حیاط بیرون رفتم و سوار ماشین باربد شدم.

ماشین راستین جلوی شهربازی نگه داشت و ما هم پشت سرش ایستادیم. با ذوق پیاده شدم و به سمت ماشین راستین رفتم؛ هلیا هم پیاده شد و تا چشممون بهم افتاد با هم گفتیم: شهربازی...

راستین از ماشین پیاده شد و رو به هادی که همراه ما بود گفت: این خواهره تو داری؟ مطمئنی بلندگویی چیزی قورت نداده؟ صدا که نیست لامصب پرده ی گوشام پاره شد. هی تند تند و با جیغ می گفت، شهربازی... شهربازی... آه... خندیدم و هلیا رو بغل کردم.

-ایول...

باربد با دیدن ذوق من و هلیا لبخند رو لبش نشست، باهم وارد شهربازی شدیم. پدرام و پرهام و هادی باهم گفتند: تونل وحشت! من و هلیا باهم چند قدم عقب رفتیم.

-نه ما می ریم پشیمک بخیریم تا شما برگردید، باشه؟

راستین بینمون قرار گرفت و بازومون رو گرفت.

-بیایین بریم، پس شهربازی خیلی دوست داشتین هان!

ما رو به زور وارد تونل وحشت کردند. دوشادوش باربد راه می رفتیم و با ترس به وسایل و مجسمه ها و شکلک های ترسناک نگاه می کردم؛ هر بارم با دیدن یهویشون و شنیدن صداشون یه جیغ فرابنفش می کشیدم که فکر کنم گوش های باربد بدبخت کر شد.

همین طور جلو می رفتیم که مجسمه ی یه زن با سر و صورت زخمی یهو جلوم ظاهر شد، از ترس چسپیدم به باربد و جیغ کشیدم. تو اون لحظه اون مجسمه رو نمی دیدم مادرم رو می دیدم که با سر و وضع خونی با چشم های نیمه باز من رو نگاه می کرد. دست هام رو دور بازوی باربد محکم حلقه کرده بودم و تند تند با ناخن هام بازوش رو فشار می دادم. یهو دست هاش دور شونه هام حلقه شد و من رو به خودش نزدیک تر کرد؛ جوری که توی بغلش جا خوش کردم.

-نگران نباش چیزی نیست، چیزی نمونده الان می ریم بیرون. چشمت رو ببند.

با حرف ها و نوازش هاش کمی آروم شدم؛ با بیرون اومدنمون از تونل، بالاخره چشم هام رو باز کردم و از باربد فاصله گرفتم.

-ممنونم، ببخشید من... یکم از... خون می ترسم.

شالم رو روی سرم مرتب کرد.

-اشکال نداره می دونم.

با تعجب گفتم: می دونی؟

جا خورد ولی یهو گفت: منظورم اینکه درک می کنم.

آهانی گفتم.

-می شه به بچه ها چیزی نگي! تفریحشون خراب نشه.

لبخند زد و آروم گفت: باشه. نگران نباش.

لبخند کوتاهی زدم و دست های لرزونم رو توی هم قفل کردم. پدرام و پرهام به سمت اومدند.

-آبجی چطور بود؟

اخم کرد.

-دیگه باهاتون شهربازی نمیام.

خندید و هر کدوم یکی از بازو هام رو گرفتند و من رو دنبال خودشون کشیدند.

-وقته ترن هواييہ...

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: نه!

ولی دیگه دیر شده بود چون راستین با بلیط های توی دستش به سمتمون اومد.

خلاصه کل بازی های شهربازی رو امتحان کردیم و به تمام معنا خودمون رو جرواجر کردیم. بعد با رنگ های پریده از شهربازی شلوغ بیرون زدیم فقط باربد بود که بی خیال به قیافه های داغونمون می خندید. دیگه وقت شام بود. باربد رو راستین گفت: بیا رستوران... باشه.

راستین آروم گفت: باشه، تو جلوتر برو دنبالت میام.

باربد باشه ای گفت و سوار ماشین شد. ما هم همه سوار شدیم. سرم رو به سر هلیا تکیه دادم.

-وای خسته شدم.

هلیا خندید و گفت: منم ولی خیلی خوش گذشت، این قدر جیغ زدم گلوم داره پاره می شه.

بعد یهو گفت: باربد جون؟

هادی و باربد هر دو با چشم های گرد به هلیا نگاه کردند. هلیا ناز خندید و گفت: الهی قربونت برم مرسی که امروز آوردیمون بیرون. کلی خوش گذشت بهمون.

باربد لبخند زد و گفت: خواهش میشه هلیا خانم.

لب هام رو غنچه کردم.

-منم تشکر کنم؟

باربد از آینه نگاهم کرد و فقط لبخند زد و من نفهمیدم این لبخندش چه معنی داشت!

جلوی رستوران نگه داشت. یه رستوران لوکس و باحال، بالای شهر. یه رستوران چراغونی که اون قدر آدم داخلش بود و ماشین جلوی رستوران بود که با خودت می گفتی، برای ما اصلا جا نیست.

همه پیاده شدند و منم در ماشین رو باز کردم و پاهام رو از ماشین بیرون بردم و کامل بیرون رفتم که نتونستم بایستم، دادم به هوا رفت و روی زمین افتادم.

-آروشا؟

صدای نگران بقیه و صدای قدم های تندى که با دو به سمتم می اومد، باعث شد سرم رو بلند کنم.

-اروشا؟ آروشا خوبی دختر چت شد؟

باربد بود، اون قدر نگرانش مشهوت و زیاد بود که راستین و بقیه من رو کامل فراموش کرده بودند و با تعجب داشتند به باربد نگاه می کردند.

-آروشا؟

با درد لبخند زدم.

-خوبم، باربد فقط پام... پام یهو گرفت... همون گرفتگی رگ... گاهی اینجوری می شم. نگران نباش...

کمکم کرد بایستم.

-چطور نگران نباشم دختر، با اون دادی که تو زدی قلبم ایستاد.

آروم خندیدم که سوئیچ رو به دست راستین داد.

-راستين داداش در هاى ماشين رو قفل كن من آروشا رو ببرم داخل رستوران.  
شما هم بياييد.

دستم رو گرفت و كمكم كرد كه راه برم، منم آروم و لنگون با كمكش به سمت رستوران راه افتادم.

پشت ميز من رو نشوند و خودش هم روى صندلى كنارم نشست.

-آروشا مطمئنى خوبى؟ دكتر لازم نيستى؟

نگاهش كردم؛ چرا اين قدر نگران بود؟

-خوبم باور كن باربد، چيزى نيست گاهى اينجورى مى شم. يكم پام رو ماساژ بدم خوب مى شم.

دست هاش رو زير ميز برد.

- مى خواى من برات ماساژ بدم؟

جيغ زدم.

-نه!

ملت همه با چشم هاى قلمبه نگاهمون مى كردند. با خجالت سرم رو پايين انداختم.

-فاصله ي اسلاميت رو رعايت كن.

خنديد و گفت: بى خيال بابا ما كه اين حرف ها رو نداريم.

با حرص گفتم: خيليم داريم.

خواست چيزى بگه كه بقيه هم اومدند و پشت ميز نشستند. همه غذا سفارش دادند و منم دو تا سيخ كباب سفارش دادم. داشتم دو لپى و با ولع تند تند مى خوردم و از غدام لذت مى بردم كه باربد لقمه اى كه گرفته بودم رو از دستم ربود

و توی دهنش گذاشت. آروم مزه مزه اش کرد. با تعجب گفتم: چرا غدامو می خوری؟

بغض کردم.

-اون لقمه ی من بود!

باربد با چشم های گرد گفت: خب می دونم لقمه ی تو بود. فقط داشتی خیلی با ولع و خوشمزه می خوردیش، دلم خواستش.

عصبی گفتم: دیگه به غذای من دست نزن.

راستین گفت: داداش از غذای آروشا فاصله بگیر، اون بخاطر غذاش جنگ جهانی سوم راه می ندازه، حالا بیا و جمعش کن.

باربد آروم و با بهت گفت: یعنی اینقدر شکمویی؟ پس چرا چاق نمی شی؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: نه من شکمو نیستم اولاً، دوماً من اصلاً چاق نمی شم استعداد چاقی ندارم. سوماً اینکه چون زیاد فسفر می سوزونم باید زیاد غذا بخورم.

باربد قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت: فسفر منظورت اون فکرهای عجیب غریب در مورد قتل و انتقام و اینکه ازت شکایت می کنم بخاطر یه نگاه کردن؟

با تعجب گفتم: ذهن آدمای رو می خونی؟

بی خیال لقمه ای تازه ای که درست کرده بودم رو از دستم گرفت.

-نه فقط نگاهت همیشه همه چی رو لو می ده.

نگاهم همش به اون لقمه بود که داشت به لب های باربد نزدیک می شد. میج دستش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد. دستش رو به سمت لب های خودم بردم تا لقمه رو ازش بگیرم که دوباره دستش رو به سمت خودش کشید. توی یه حرکت آنی از جام بلند شدم و دهنم رو به سمت دست باربد و لقمه بردم و لقمه

و انگشتای باربد رو باهم توی دهنم گذاشتم. باربد با حرص و داد از جاش بلند شد و تند دستش رو عقب کشید و به دستش نگاه کرد.

-یا خدا وحشی!

با بهت و چنندش نگاهم کرد.

-تو از جنگل اومدی می دونم... بی خود نبود بهت می گفتم جنگلی!

بعد دوباره به دستش نگاه کرد و با قدم های تند و بلند به سمت دستشویی ها رفت. مظلوم به پسرا و هلیا نگاه کردم که داشتند می خندیدند، راستش همشون این تجربه رو داشتند و براشون عادی بود.

از رستوران بیرون زدیم و کنار ماشین ها ایستادیم. باربد رو به ما کرد و لبخندی به قیافه های خستمون زد و گفت: بریم یه جای دیگه؟ یا خونه؟ همه همزمان و باهم مثل گروه سرود گفتیم: خونه.

باربد خندید و گفت: خوبه. می ریم خونه خوب استراحت کنید، فردا می ریم کوه. چشم هامون از حدقه زد بیرون.

-چی؟

باربد خبیث گفت: از پدربزرگ خواستم اجازه بده که بریم کوه و ایشونم سریع قبول کرد. می گفت نوه هام همش تو خونن تحرک ندارن باید از این به بعد هر روز برن ورزش.

هممون دیگه داشت اشکمون در می اومد. هادی و راستین خودشون رو عقب کشید.

-ما شرکت کار داریم.

باربد دست هاش رو داخل جیب شلوار جین مشکی برد و گفت: پدربزرگ بهتون مرخصی داده نگران شرکت نباشید.



لب و لوچشون آویزون شد. پرهام و پدرام با لبخند و ذوق گفتند: عه ما فردا دانشگاه داریم. چقدر دلم برا دانشگاه تنگ شده، چقدر امتحان داریم ما فردا خداروشکر.

باربد بینشون ایستاد و دست هاش رو روی شونه هاشون گذاشت.

-آمارتون رو دارم پنجشنبه ها دانشگاه ندارید.

پرهام و پدرام قیافه‌ی خندونشون به قیافه‌ی گریون تغییر پیدا کرد. من و هلیا بی خیال گفتیم: خب ما نماییم، ما صبح ها نمی تونیم زود بیدار شیم، سخته بیدار کردنمون.

باربد خندید و چشمکی زد.

-اون با من...

خندیدم.

-عمرا من بیام.

باربد کنار گوشم گفت: دستور پدربزرگته عزیزم...

عزیزم رو خبیث و کشیده گفت. با حرص گفتم: خیلی بی شعوری.

خندید و سوار ماشین شد.

-بیایید بریم باید صبح زود بیدار شیم.

بوزینه‌ی هی داشت یادآوری می کرد و دلمون رو پر از غصه می کرد. با غر غر سوار ماشین شدیم و تا خونه به باربد خندون و شیطون که هی داشت یادآوری می کرد که باید ساعت شش صبح، شال و کلاه کنیم بریم کوه، فحش می دادم.

-وطنم ای شکوه پا برجا...

جیغ زدم و از روی تخت پرت شدم روی پارکت ها.

-یا خدا چی شده؟ باز عراق حمله کرده؟ چی شده؟ چی شده؟

تند بدون نگاه به اطراف از جام بلند شدم و به سمت در خیز برداشتم ولی پام به ملافه گیر کرده بود و هیچ جوهره نمی تونستم بدوم. به پشت سر برگشتم که چشمم افتاد به باربد که با خنده بالای تختم نشسته بود و به ضبط کوچیکی هم دستش بود.

-باربد؟

هنوز می خندید، از روی تخت پایین اومد و کنارم ایستاد.

-چطوری جنگلی؟ خب بیدار کردنتون به عهده ی من بود. همه رو بیدار کردم تو آخری بودی، ولی واکنشت تو ستون فقراتم...

بعد دوباره زد زیر خنده. مشتش محکمی به شونه اش زدم.

-واقعا بیشعوری، خیلی بی شعوری.

خندید و تعظیم کوتاهی کرد.

-نظر لطف شماست.

بعد به سمت در رفت و گفت: زود آماده شو وگرنه اینبار با شجریان بر می گردم.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. دستم رو داخل موهام بردم و آروم آروم سرم رو خاروندم.

-پس نا امید نباشم، انگار باربدم چند تختش کمه!

تند به سمت سرویس رفتم.

-وای خدا الان بر می گرده!

داخل سرویس شدم و بعد از انجام کارهام، تند ی بیرون زدم و از داخل کمد مانتوی مشکی اسپرت کوتاهم رو با جین آبی و شال آبی بیرون آوردم؛ تند پوشیدمشون و کوله ی مشکیم رو بیرون آوردم و هر چیزی که فکر می کردم لازمه رو داخلش چپوندم. کفش های اسپرت مشکیم رو برداشتم و به سمت در رفتم.

همین که در رو باز کردم باربد رو جلوی در دیدم. با لبخند دندونمایی گفت: عه اومدی؟ می خواستم باز ضبط رو روشن کنم.

از سر راهم کنارش زدم.

-دیونه شدی بخدا تو!

خندید و تند بازوم رو گرفت و من دنبال خودش از پله ها پایین برد.

-بقیه بیرون.

دنبالش بیرون رفتم و بعد از صبح بخیر گفتن به بچه ها که همه مثل معتادا یه وری افتاده بودند، سوار ماشین باربد شدم.

-همیشه اینقدر سحرخیزی باربد؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و گفت: همیشه...

بعد صدای آهنگ رو بالا برد و با نهایت سرعت شروع به رانندگی کرد.

\*\*\*

بعد از نیم ساعت رانندگی، به کوهی که باربد مد نظرش بود، رسیدیم. پیاده شدیم و باربد رو به جمع گفت: من ساندویچ همراه دارم ولی اول باید کمی پیاده رویی کنیم و بریم بالا بعد صبحونه می خوریم. همه غر غر کنان با قدم های سست و آروم شروع کردن به بالا رفتن از کوه.

هلیا کنارم آروم گفت: بیا بریم انگار راه فراری نداریم.

کنار هم داشتیم راه می رفتیم، من به امید رسیدن به باربد و گرفتن ساندویچ ازش و هلیا بخاطر راستین تا بهش برسه. هلیا قدم هاش رو تند کرد و کم کم ازم دور شد. هن هن کنان رو به هلیا با صدای آروم گفتم: هلیا صبر کن!

ولی اون صبر نکرد. دوباره صداش کردم.

-هلیا؟

اما جوابی نداد. با حرص و عصبانیت گفتم: هوی الاغ؟

کل آدمایی که توی کوه بودند، یهو به سمتم چرخیدند. شرمگین گفتم: ببخشید با شماها نبودم، با دوستم بودم.

یه سری ها که بیش تر پسر بودند می خندیدند ولی بقیه که نصفشون دختر بودند، اخم کرده بودند و عصبی نگاهم می کردند. شونه ای بالا انداختم. بابا من از کجا می دونستم اینا هم الاغن و جواب می دند؟ ای بابا عجب گیری افتادیم!

باربد با خنده دوباره برگشت کنار من و گفت: باید همه بدونند بی ادبی؟

با اخم نگاهش کردم که دستم رو گرفت و گفت: بدو، برای تو دوتا ساندویچ آوردم.

با ذوق گفتم: جون من؟

اخم کوچیکی کرد.

-حالا جون خودتو قسم نخور، آره ولی باید برسیم به بقیه پس بدو.

به سرعت قدم هام افزودم و بخاطر ساندویچ های خوشکلم از باربد هم جلو زدم. کنار بچه ها روی زمین نشستم.

-تو عمرم این قدر تحرک نداشته بودم!

پرهام با ذوق گفت: ولی خدایی خوش گذشت، باحال بود.

آروم سرم رو تکون دادم.

-آره درسته، یادم نمیاد کی اومدیم کوه!

همه با حسرت به اطراف نگاه می کردند. توی دلم گفتم: "خدا ازت نگذره پدربزرگ چقدر این بچه ها رو حسرت به دل گذاشتی!"

باربد اومد و از توی کوله اش ساندویچ های نون و پنیر رو بیرون آورد و به هر کدوم یه دونه داد. به من که رسید دو تا ساندویچ به سمتم گرفت.

-اینم برای آروشا خانم که امروز کلی فسفر و چربی سوزونده!  
 با حرص گفتم: وا من که چاق نیستم!  
 خبیث گفت: همه همینو می گن...  
 با حرص یه گاز گنده به ساندویجم زدم.  
 -به کوری چشم همه اینقدر می خورم تا بترکم.  
 باربد خندید و گفت: حالا نترکون خودتو!  
 مشتی حواله اش کردم که دوباره خندید. چشمم افتاد به خودش که ساندویجی  
 نداشت.  
 -چرا خودت نمی خوری؟  
 لبخند زد.  
 -من زیاد با پنیر میونه‌ی خوبی ندارم، بخور نوش جونت.  
 یکی از ساندویج هام رو از وسط نصف کردم.  
 -بیا این تیکه رو بخور، تلف می شی از گشنگی!  
 مهربون گفت: نه تو بخور من...  
 آروم گفتم: بخاطر من...  
 ساندویج رو ازم گرفت.  
 -اینم بخاطر شما.  
 لبخند زدم و ولع و ذوق بیش تری ساندویج رو خوردم.  
 بعد از یکم بالاتر رفتن از کوه، قصد برگشتن کردند. من دیگه نفسم بالا نمی اومد.  
 نشستم رو زمین و گفتم: شما برید، من دیگه نمی تونم. برید تنهام بزارید. نگران  
 من نباشید.

همه پوکر داشتند به ادا های من نگاه می کردند که باربد خندون اومد پشت به من نشست و گفت: هر وقت من مردم تو تنها بمون، حالا بیا روی کولم.

با چشم های گرد نسّم نگاهی به جمع کردم.

-نه نمی خواد... من فقط شوخی...

-وای... باربد این چکاریه؟

دستم رو آرام نوازش کرد.

-بهش می گن کمک.

جمع با تعجب و خیلی عجیب داشتند به باربد نگاه می کردند. این راستین مثلاً من قرار بود زنش بشم ولی به کلیه اشم نبود ولی هادی حرص می خورد این رو می تونستم از توی صورت جذابش بخونم.

به پایین کوه که رسیدیم. خمیازه ای کشیدم و از روی پشت باربد پایین اومدم.

-یکم دیگه دیر تر می رسیدم خوابم برده بود.

خندید و گفت: تو ماشین خواب.

خواست به سمت ماشین بره که یهو آستین پیراهن زرشکیش رو گرفتم.

-ممنون ولی...

آروم و با تعجب گفت: ولی...

لبم رو با زبون خیس کردم و گفتم: اگه از روی ترحمه باهام خوب نباش.

اخم کرد.

-فعلاً بیا بریم، بچه ها منتظرن، بعد حرف می زنیم.

آستینش رو ول کردم و سوار ماشین شدم. ساکت از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم.

می ترسیدم، می ترسیدم اون از روی ترحم با من خوب باشه ولی من... ولی من جدی جدی وابسته ی کار ها و رفتار هاش بشم و اون وقت نمی دونستم که باید چه غلطی بکنم و چه خاکی به سرم بریزم...!

توی سالن روی مبل ها رو به روی پدر بزرگ نشسته بودیم. بعد از برگشتن از کوه و خوردن نهار، الان پدر بزرگ ما رو دور خودش جمع کرده بود تا چیزی بهمون بگه.

-امشب یکی از دوست هام یه مهمونی برگزار کرده.

کنجکاو بهش چشم دوخته بودیم که ادامه داد.

-همه ی ما رو دعوت کرده، اما...

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: اما این دوستم بیش تر شبیه دشمنه تا دوست. پس توی مهمونی به بهترین شکل باید رفتار کنید، در حد خاندان محتشم. با تعجب به پسرا و هلیا نگاه کردم. خیلی کم پیش می اومد که پدر بزرگ ما رو به مهمونی های دوست هاش ببره. لبخند زدم. چقدر از وقتی باربد اومده بود، پدر بزرگ عوض شده بود!

با اجازه ی پدر بزرگ از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. چشمم افتاد به اتاق باربد، فقط اون بود که توی سالن حضور نداشت. یعنی چی شده؟ کمی دو دل بود ولی آخر سر عزمم رو جزم کردم و به سمت اتاقش رفتم؛ واقعا نگرانم بودم. اون همیشه کنار پدر بزرگ حضور داشت ولی امروز نبود، یعنی از وقتی برگشته بودیم هنوز توی اتاقش بود و نهار هم نخورده بود. دو تقه به در کوبیدم.

-باربد بیداری؟

دوباره در رو زدم.

-باربد؟

با ترس تند دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. بارید روی تخت دراز کشیده بود. لبخند زدم.

-پس خوابه!

کمی جلو تر رفتم تا صورتش رو ببینم ولی با دیدن عرق های سرد روی پیشونیش و موهای خیسش که به پیشونیش چسپیده بود، چشم هام گرد شد و با ترس روی تخت کنارش نشستم.

-بارید؟

دستم روی پیشونیش گذاشتم.

-چته تو؟ چرا اینجوری؟

آروم لای چشم هاش رو باز کرد؛ لبخند کم رنگی زد.

-چیزی نیست آروشا من خوبم...

دستم رو روی دهنم گذاشتم.

-یا خدا صدات چرا اینجوریه؟ چرا صدات این قدر گرفتس؟

تند از جام بلند شدم.

-الان... الان زنگ می زنم دکتر خانوادگیمون بیاد.

دوباره بی رمق گفت: لازم نیست... آروشا من خوبم.

بدون توجه به بارید زود با گوشیم شماره ی دکتر رو گرفتم و ازش خواستم که خودش رو برسونه عمارت.

دوباره کنار بارید نشستم و با بغضی که توی گلویم نشسته بود، گفتم: متأسفم من هیچی بلد نیستم، اصلا نمی دونم چیکار کنم؟

موهای روی پیشونیش رو کنار زدم و پتو رو از روش برداشتم.

-وای خدا تبت خیلی بالاست!



از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. از بالای پله ها مامان بزرگ و نعیمه رو صدا کردم. نعیمه تند تند خودش رو بالا رسوند. پسرا و هلیا هم که نگران بودند بالا اومدند، اما پدر بزرگ انگار براش مهم نبود و حتی وقتی گفتم، باربد حالش خوب نیست. لبخند کم رنگی رو روی لبش دیدم.

نعیمه تند تند روی سر باربد دسمال خیس می داشت و سعی می کرد تبش رو پایین بیاره.

با اومدن دکتر، همه از تخت و باربد فاصله گرفتیم. دکتر باربد رو معاینه کرد و بعد از زدن یه آمپول و وصل کردن سرم، با لبخند به سمت من برگشت.

-چیزی نیست دخترم حالش خوبه.

نفس راحتی کشیدم که کاغذی رو به سمتم گرفت.

-این دارو ها رو براش بگیرید که بخوره، انگار به یه چیزی آلرژی داره برای همین این طوری شده!

راستین کاغذ رو از دستم گرفت و گفت: من داروهاشو می گیریم.

لبخند کم رنگی زدم. انگار توی این مدت کم از باربد خوشش اومده بود.

بعد از کلی تشکر دکتر رو راهی کردیم؛ همه از اتاق بیرون رفتند. منم خواستم برم بیرون که یک لحظه ایستادم.

-یعنی به چی آلرژی داره؟ تا حالا از هیچی گلایه نکرده و نگفته نمی خورم.

ذهنم پر کشید به صبح که گفت: «پنیر نمی خورم» ولی من اصرار کردم.

-نکنه... نکنه به پنیر آلرژی داشت؟

تند به سمتش چرخیدم. نزدیکش رفتم و دستی به موهاش کشیدم. غرق خواب بود، حالا نفس هاش منظم بود و دیگه تب نداشت.

-متأسفم، اگه من اصرار نمی کردم، به این حال و روز نمی افتادی.

قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

-لطفا زود خوب شو.

ازش دور شدم و از اتاق بیرون رفتم. ناراحت به سمت اتاقم رفتم. نگاهی به ساعت کردم.

-باید برم دوش بگیرم.

حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم. بعد از نیم ساعت بیرون اومدم و رو به روی کمدم ایستادم. اگه پدر بزرگ تأکید نمی کرد که باید همه بریم، می موندم خونه و پیش باربد می موندم. آهی کشیدم و سرم رو داخل کمدم برم. از بین همه ی اون لباس هام یه پیراهن مشکی رنگ بیرون آوردم و پوشیدمش.

جنس پارچه کرپ مازارتی بود و خیلی شیک بود. از جلو تا کمی پایین تر از زانو بود ولی از پشت دنباله ی کمی داشت، آستین حلقه ای و دور گردنش هم کمی مروارید کاری شده بود؛ همین خیلی ساده و شیک بود. یه ساق هم رنگ پام پوشیدم و بعد روی صندلی میز آرایشم نشستم. کمی کرم پودر به صورتم زدم و برای چشم هام آرایش دودی کردم و رژ قرمزی به لب هام زدم. عطر رو روی خودم خالی کردم و با برداشتن کیف مجلسی، کفش های پاشنه بلند و مانتوی بلند سفیدم از اتاق بیرون زدم. می خواستم قبل رفتن یه سر به باربد بزنم. جلوی در اتاق باربد نفس عمیقی کشیدم و آروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم.

-باربد خوابی؟

نگاهم به تخت بود ولی باربد اونجا نبود، کله ام رو چرخوندم که چشمم افتاد به باربد که حوله ی لباسی تنش بود و یه شانه هم دستش بود و با لبخند من رو نگاه می کرد. با چشم های گرد گفتم: باربد؟

اخم کرد و نزدیک اومد، بازوم رو گرفت و من رو داخل اتاق کشوند. با کف دست ضربه ی آرومی به بازوم زد.

-چرا لباس بدون آستین پوشیدی؟

نگاهش به پاهام افتاد.

-چرا پاهات لخته؟

من که هنوز با تعجب نگاهش می کردم آروم گفتم: لخت نیست، ساق هم رنگ پام پوشیدم.

با حرص ازم فاصله گرفت.

-نمی پوشیدی بهتر بود من که فکر کردم پاهات لخته.

بازوش رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم؛ دیگه نشونه ی رنگ پریدگی و مریضی رو نداشت.

-تو... تو خوبی؟

لبخند زد.

-خوب، خیلیم خوب.

با بهت گفتم: ولی تو آخه...

وسط حرفم پرید.

-مگه تو ازم نخواستی که زود خوب شم هوم؟ پس منم زود خوب شدم.

به در اشاره کرد.

-برو بیرون منتظرم بمون، زود آماده می شم میام.

گیج باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم. همون طور مبهوت به در زل زده بودم.

-مگه میشه؟ مگه داریم؟

وارد سالن مهمونی شدیم. سالن بزرگ شبیه تالار های عروسی بود. جمعیت زیادی از دختر و پسر ها توی سالن بودند و داشتند حرف می زدند، می خندیدند و می رقصیدند. پدر بزرگ رو به ما گفت: ما می ریم طبقه ی بالا که مخصوص ماست، شما پایین با این دختر و پسر خوش بگذرونید.

چشمی گفتیم و به سمت میز گرد بزرگی که یه پارچه ی سفید روش بود، رفتیم. پشت میز نشستیم، روی میز لیوان و نوشیدنی بود. باربد کنار من نشسته بود؛ نیم نگاهی بهش کردم هنوز مطمئن نبودم که واقعا حالش خوب شده باشه. خواستم نگاه ازش بگیرم که چشمم افتاد به قطره های عرق زیر موهاش. پس بگو هنوز تب داره و خوب نشده!

با حرص کنار گوشش گفتم: تو که حالت خوب نشده چرا اومدی هان؟

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و به پیست رقص اشاره کرد.

-نگاه چه مهمونیه خوبیه، چه دخترایی به به!

مشتی به شونه اش کوبیدم؛ مثلاً می خواست بحث رو عوض کنه.

-بیشعور.

خندید و گفت: من خوبم.

آهی کشیدم و نگاهم رو به بقیه دوختم، همه حالشون خوب بود و با ذوق به اطراف نگاه می کردند. از لبخندشون لبخند رو لبم نشست.

چند ساعتی گذشته بود؛ ما فقط نشسته بودیم؛ چون ما باید در حد خاندان محتشم رفتار می کردیم و این واقعا خسته کننده بود. همه داشتند می رقصیدند و شادی می کردند ولی ما فقط نشسته بودیم و می خوردیم.

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت باربد برگشتم تا چیزی بگم که چشمم افتاد به صورت رنگ پریده اش و چشم های بی رمقش.

-باربد؟

تند به سمتم برگشت و لبخند زد.

-جانم؟

با حرص از جام بلند شد و دستش رو گرفتم.

-دنبالم بیا کارت دارم.

از جاش بلند شد و من دنبال خودم کشیدمش. وارد حیاط شدیم. گوشه ای زیر نور کم ایستادیم.

-به من بگو چرا اومدی باربد؟ تو که این قدر حالت داغونه! چرا؟ برای چی اومدی؟

صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

-برای تو... بخاطر تو...

پلکم پرید، این پسر داشت چی می گفت؟ چرا با قلبم بازی می کرد؟

-باربد این حرف ها یعنی چی؟

آروم خندید و گفت: خب چیه اومدم همراهت که تنها نباشی، اومدم مواظبت باشم.

پوزخند زدم.

-دلت به حال من سوزه؟ یه دختر بی کس و کار و بی پدر و مادر! تنها و بی همدم؟ نه عزیزم من خوبم... لازم نیست دلت به حال من سوزه. خودمم مواظب خودمم. خانوادم و پدر بزرگم پشتمن.

پوزخند زد.

-ده آخه دختر نمی شناسیشون که هنوز می گی پشتمن. این همه سال باهاشون زندگی کردی، مثل کبک سرت رو زیر برف کردی هنوز که هنوز نفهمیدی دور و برت چه خبره!

با بهت و ترس گفتم: منظورت چیه؟ چی می گی؟

قدمی به عقب رفت.

-هیچی ولش کن.

مشتی به سینه اش کوبیدم.

-دیونم کردی یه چیزی می گی تا تهش بگو، اینقدر من رو تو خماری نزار.  
ولی باربد هیچی نگفت و فقط به چشم هام زل زد. با حرص و عصبی از کنارش  
رد شدم و خواستم به سمت ویلا برم که یه پسر که چیزی مصرف کرده بود جلوی  
راهم سبز شد.

-نیگا چه خانم خوشکلی!

دست کثیف و سردش رو آروم روی بازوم کشید.

-خفه شو مردتیکه، برو از سر راهم کنار.

نمی دونم چرا توی اون باغ بزرگ یه آدم پیدا نمی شد، اصلا باربد کجاست؟  
نزدیک تر اومد و دستی به موهای بازم کشیدم.

-عصبی نشو خانمی با من راه بیا.

قدمی عقب رفتم که دنباله ی لباسم زیر پام گیر کرد و تلیپی افتادم رو زمین.

-لعنتی!

رو پاهاش رو به روم نشست. انگشتش رو روی گردنم نشست. با ترس نگاهش  
کردم. پسره ساده ای بود و هیچ جذابیتی نداشت، چشم های کوچیکش روی هم  
افتاده بود و اصلا دیده نمی شد. از ترس به نفس نفس افتاده بودم. متأسفانه  
خیلی استرسی بودم و وقتی توی همچین موقعیت هایی قرار می گرفتم. کامل لال  
و فلج می شدم.

-کثا..فت برو... برو عقب.

صدای عصبی باربد از پشت سر، کمی بهم جرأت داد.

-داری چه غلطی می کنی کثافت؟

تند از جام بلند شدم که پسره ی یقه ی لباسم رو گرفت؛ با هول و عجله چند قدم عقب رفتم که چون پسره محکم لباسم رو گرفته بود، یقه ی لباسم پاره شد.

-وای خدا!

تند روی زمین نشستم و با گریه و خجالت دست هام رو جلوی خودم گرفتم.

-اشغال... اشغال...

پسره خیلی زشت و بلند می خندید و من با ترس نگاهش می کردم. با افتادن سنگینی روی شونه هام سرم رو بلند کردم؛ کت اسپرت سرمه ای باربد روی شونه هام بود.

با چشم های اشکی نگاهی به باربد کردم. رگ های پیشونیش بیرون زده بود و چشم هاش سرخ شده بود.

-گور خودتو شغال...

پیراهن سفید پسره رو گرفت و محکم به دیوار کوبوندش.

-می کشمت...

دو تا مشت محکم به صورت پسره کوبید و پرتش کرد روی زمین. جیغ زدم.

-باربد... ولش کن.

ولی باربد بی خیال نمی شد. با لگد افتاد به جون پسره. با جیغ من و داد باربد چند نفر از ویلا بیرون زدن.

-چه خبر شده؟

کت رو محکم به خودم چسپوندم. راستین و هادی با دیدن ما تند به سمتمون اومدند. راستین به سمت باربد رفت و خواست کنترلش کنه و هادی به سمت من اومد و من رو بلند کرد. با حق حق توی بغلش جا گرفتم.

-هادی من...

محکم من رو به خودش فشرد.

-اشکال نداره عزیزم، چیزی نیست گریه نکن.

راستین باربد رو از پسره دور کرد. اما باربد عصبی به سمت من و هادی اومد و  
مچ دستم رو محکم گرفت.

-هادی با داداش راستین یه جوری جمعش کنید.

بعد من رو دنبال خودش کشید.

-باربد من...

داد زد.

-خفه شو خب؟ فقط خفه شو.

داد باربد باعث شد اشک هام بیش تر بشه و هق هقم بلند تر.

از ماشین پیاده شدیم. بی حرف کنار هم با قدم های آروم از حیاط گذشتیم. وارد  
خونه که شدیم بدون نگاه به باربد گفتم: من می رم بخوابم شبت خوش.

مچ دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید. از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق  
من شدیم. باربد من رو روی تخت نشوند، هنوز آثار عصبانیت توی صورتش بود.  
از کمد لباسم یه تیشرت بزرگ و شلوار ورزشی بیرون آورد. لباس ها رو روی تخت  
گذاشت و گفت: بپوش، میام باز.

از اتاق بیرون رفت. بغضم رو قورت دادم و به لباس ها نگاه کردم.

-پسره ی... بد.

کتش رو در آوردم و به بینیم نزدیک کردم. عطر تنش هنوز روی لباس بود، لبخند  
کم رنگی زدم. آروم شروع کردم به عوض کردن لباس هام.

تقه ای به در خورد که گفتم: بیا تو.



از گوشه ی چشم نگاهش کردم. یه سینی دستش بود؛ اومد کنارم روی تخت نشست و سینی رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشت. لیوان آب قندی که روی سینی بود رو به دستم داد.

-بیا بخور، حتما فشارت افتاده، امشب زیاد ترسیدی.

با دست های لرزون لیوان رو از دستش گرفتم و قلوپی از آب قند خوردم.

-متأسفم که سرت داد زدم.

سرم رو به سمتش چرخوندم و به نیم رخ جذابش نگاه کردم. به سمتم برگشت و به چشم هام زل زد.

-من حق نداشتم سرت داد بزنم، متأسفم.

آروم و با صدای گرفته ای گفتم: اشکال... نداره.

نزدیک تر اومد و من رو به سمت خودش کشید و بغلم کرد. تعجب کردم؛ چشم های گرم به سفیدی پیراهنش بود.

-آروشا ببخشید که ناراحت کردم.

آروم موهام رو نوازش می کرد و حرف می زد.

-بزار مواظبت باشم، من برای همین اینجام. برای تو... بخاطر تو... برای این که نزارم بیش تر از این آسیب ببینی. من می دونم، من می بینم، من دیدم.

من رو از خودش جدا کرد؛ موهام رو از روی صورتم کنار زد.

-من همیشه بودم، من همه جا بودم.

بغض سنگینم تبدیل به اشک شد.

-باربد... لطفا بهم بگو... بگو این جا چه خبره؟

تند تند اشک هام رو پاک کرد.

-می گم عجله نکن، صبر کن. وقتش می رسه. آروشا... حرف هایی که قراره بشنوی دردناکه، حقیقت هایی هستش که خیلی وقته داره ازت مخفی می شه و این مخفی کاری ها هنوزم ادامه داره.

دسمالی از داخل جعبه ی روی میز کنار تختم بیرون آورد و آروم اشک هام رو پاک کرد.

-همیشه وقتی بعد از دانشگاه توی پارک تنها می نشستی و گریه می کردی، می دیدمت؛ برام دردناک بود.

با بهت گفتم: چی؟ تو... تو؟

لبخند غمگینی زد.

-تو اون قدر درگیر خودت و دنیای تاریکت بودی که من رو ندیدی، هیچ وقت ندیدی. من همه جا حواسم بهت بود. فکر می کنی وقتی توی اون کوچه ی خلوت گیر چند تا پسر افتادی و یه پسر مشکی پوش با کلاه کپ اومد نجات داد یه تصادف بود؟ یا وقتی وسط خیابون ایستادی که تا ماشین بهت بزنه و بمیری، یه پسر مشکی پوش با کلاه کپ یهو از جلوی ماشین هلت داد کنار اتفاقی بودی؟ خندید.

-دختره ی بد... چقدر اون وقت از دستت حرص می خوردم، الانم با سادگیت داری حرصم می دی.

مبهوت فقط داشتم به چشم های غمگینش نگاه می کردم.

-تو... من... یعنی...

دست های سردم رو توی دست های گرمش گرفت.

-عجله نکن خیلی چیزهای دیگست که قراره بدونی و بفهمیشون.

تند دستم رو از دستش بیرون آوردم و از جام بلند شدم؛ ازش فاصله گرفتم.

-تو... تو... کی هستی؟ تو...

از جاش بلند شد.

-من باربدم، منو توی خاطرات خاک شده ات پیدا کن، منو یادت بیار.

چشم هاش که از برق اشک می درخشید رو ازم گرفت و با قدم های سست و آروم از اتاق بیرون رفت.

با زانو روی زمین افتادم. محکم موهام رو کشیدم.

-وای خدا دارم دیونه می شم...

هق هقم بلند شد.

-این جا چه خبره؟

همون جا روی پارکت ها دراز کشیدم و با چشم های اشکی و بی رمق به در اتاق زل زدم و منتظر موندم، منتظر باربد تا بیاد و همه چیز رو توضیح بده تا من رو از سردرگمی دربیاره، بیاد بگه که وقتش رسیده و همه چیز رو بگه.

جسم و روحم دیگه تحمل هیچ چیزی رو نداشت. چشم هام رو بستم تا یکم بخوابم و آروم بشم... فقط یه کم آروم بشم.

به سمت تاب رو به روم رفتم. باد ملایمی می اومد و گاهی آروم تاب رو تگون می داد. با دیدن پسر لاغر قد بلندی که دست یه دختر رو گرفته بود، توی جام ایستادم. دختر قدش کوتاه بود و موهای بلند طلاییش کامل صورتش رو پوشونده بود. پسر محکم دختر رو به سمت تاب می کشید.

-من نمی دونم چطور می شه یه دختر از تاب بازی بترسه؟ تو بیا سوار شو بخدا قسم آروم هلت می دم باشه؟

دختر آروم گفت: نه... نه من می ترسم.

با تعجب نزدیک تر رفتم، نزدیک و نزدیک تر. این صدا... این صدای... من بود. از نزدیک تونستم بهتر صورت پسر رو ببینم. صورت کشیده و مهربونی داشت، وقتی

لبخند زد روی گونه اش چال ظاهر شد. موهای دختر رو از روی صورتش کنار زد. هین بلندی کشیدم و به دختر رو به روم نگاه کردم. اون... اون من بودم. بهت زده دستم رو به سمت خودم که یه دختر ۱۳ ساله بودم، بردم که پسر محکم دستش رو کشید و اون رو روی تاب نشوند.

-بشین آروشا دیگه، چقدر کندي تو!

اروشای ۱۳ ساله محکم دست هاش رو دور طناب تاب حلقه کرد.

-باربد تند هلم ندیا خب؟

پسر خندید و گفت: نگران نباش باشه.

قدمی به عقب برداشتم که پام به یکی از گلدون ها خورد جیغ زدم و...

چشم هام رو باز کردم و نفس نفس زنان روی تخت نشستم. مامان بزرگ بالای سرم ایستاده بود.

-به هوش اومدی دخترم؟ خوبی؟

نگاهی به خودم کردم.

-چی شده؟

مامان بزرگ دستی به موهام کشید دیشب توی اتاق بی هوش افتادی بود، خداروشکر که آقا باربد خونه بود.

روی موهام رو بوسید.

-انگار از اون پسره ی از خدا بی خبر خیلی ترسیدی که به این حال افتادی مادر.

آروم سرم رو به تأیید تکیه دادم که گفت: من کمی می رم پایین، به نعیمه هم می گم برات سوپ بیاره.

باشه ای گفتم که با نیم نگاهی به من از اتاق بیرون رفت. همین که در رو بست، تند از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم روی صندلی ایستادم و از

کشوی بالای چمدون کوچیکی رو بیرون آوردم. روی پارکت ها نشستم و زیپ چمدون رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به وسایل داخل چمدون کردم. این ها خاطراتی بود که توی اعماق دل و ذهنم خاکشون کرده بودم. چیز هایی که سعی می کردم کم تر یادم بیاد. عکس های مامان و بابا رو بیرون آوردم و نگاهشون کردم.

-چقدر دلم براتون تنگ شده. من و تنها ول کردید به امون خدا که چی هوم؟  
با گریه چند عکس رو نگاه کردم و بعد جعبه ی کوچیکی رو بیرون آوردم. جعبه مخملی سرمه ای رنگ ساده ای بود. با باز کردن جعبه نگاهم افتاد به زنجیر ظریفی که یه قلب شکسته بهش وصل بود.  
- «این زنجیر رو می دم بهت اروشا، یه قلب شکستش، تیکه ی دیگه قلب رو من بر می دارم این یعنی هر وقت باهم باشیم قلب هامون کامل می شه.»  
اشک هام رو پاک کردم.

-باربد! یعنی تو همون باربد کوچولویی؟  
صدای باربد از پشت سرم اومد.  
-اره همون باربدم، همون نردبون لاغر مردنی.  
تند به سمتش برگشتم، این کی اومده بود داخل اتاق؟  
-پس چرا...چرا زود تر چیزی نگفتی؟  
کنارم نشست و از داخل جیبش زنجیری رو بیرون آورد. همون زنجیر، همون قلب شکسته.  
-یادته؟

تک خنده ای کردم.  
-از یاد برده بودمشون. وقتی به گذشته ها فکر می کردم، همش مامان و بابا یادم می اومد، همش مامان و بابای غرق در خونم رو. کامل روز های قبل و خوشم رو

یادم رفته بود، فقط اون لحظه تو ذهنم موندگار شده بود، برای همین می خواستم خاطرات رو فراموش کنم، گذشته ها رو فراموش کنم. آهی کشیدم.

-طول کشید ولی کم کم تونستم.

موهام رو از روی صورتم کنار زد.

-دلم برات تنگ شده بود، دوست ترسوی خودم. آخه یه دختر از تاب می ترسه؟ سرم رو نزدیک صورتم بردم.

-هنوزم می ترسم...

خندید و خیره نگاهم کرد؛ منم همون طور خیره ی صورت جذابش موندم.

-خیلی عوض شدی! صورتت جذاب تر شده ولی... ولی چشمت هنوز همون قدر مهربون.

آروم خندید.

-تو هم چشم های معصومت رو هنوز داری!

با همون ته مونده ی خنده گفت: هنوزم همون قدر خنگی! چطور منو نشناختی؟ مشت محکمی به بازوش کوبیدم.

-چطور انتظار داشتی بشناسمت باربد؟ راستش فکر می کردم یه پسر قد بلند لاغر عینکی باشی.

خندید و دستی به موهایش کشید. روی زانو هاش نزدیک تر اومد و محکم بغلم کرد.

-حالا که منو شناختی بغل کردنت یه حس دیگه داره. یه حس آشنا، یه حس دوستانه...

خندیدم و دست هام رو دورش حلقه کردم.

-باید همه چیز رو بهم بگی، کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا دیر اومدی دیدنم؟

من رو از خودش جدا کرد و غمگین به چشم هام زل زد.

-چرا رفتم رو بعدا بهت می گم ولی رفتم آمریکا اونم فقط یه ماه، ولی پدربزرگت فکر می کرد که فقط یه ماهه برگشتم ولی من توی همون ۱۹ سالگی برگشتم. پدربزرگت فکر می کرد که حافظه ام رو تا حدودی از دست دادم و من رو به این جا آورد.

پوزخند زد.

-ولی من همه چی رو یادمه... همه چیز رو.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: یادمه گفتی همه جا مواظبم بودی ولی چرا؟ لبخند زد؛ انگار داشت به اون روز ها فکر می کرد.

-قول داده بودم... سر همون قول کل زندگیم مختل شده بود. همه جا دنبالت بودم... هر جا می رفتی... با هر کی بودی... با خنده هات می خندیدم و با گریه هات ناراحت.

با ناراحتی گفتم: به کی قول داده بودی؟ چرا فقط از دور؟ چرا نمی اومدی کنارم؟ لبخند کم رنگی زد.

-چون اجازه شو نداشتم.

سرم رو کج کردم و گفتم: به کی قول داده بودی؟ دست هام رو گرفت.

-پدرت...

با چشم های گرد نگاهش کردم.

-چ...ی؟

همون لحظه در اتاق باز شد و مامان بزرگ با سینی توی دستش وارد اتاق شد. بارید با هول از جاش بلند شد و رو به مامان بزرگ گفت: فقط اومدم ببینم تب نداره و حالش بهتر شده ولی اومدم دیدم داره خاطرات گذشته اش رو مرور می کنه، یکم بهش دلداری دادم.

تند تند و پشت سر هم داشت حرف می زد حالا خوبه مامان بزرگم هیچی نگفته بود و این مثل رادیو روشن شده! به زور خنده ام رو کنترل کرده بودم.  
-با اجازه من رفتم.

نیم نگاهی به من کرد و از اتاق بیرون رفت. مامان بزرگ سینی رو روی زمین گذاشت و عکس دو نفره ی مامان و بابام رو برداشت. بغضش رو قورت داد و گفت: حالت خوبه؟

آروم سرش رو به تأیید تکون داد، بدون این که چیز دیگه ای بگه و نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت. از جام بلند شدم و زنجیر رو دور گردنم انداختم. دستی به قلب شکسته کشیدم.

-دوست! آره جون عمت...

بعد ریز خندیدم.

با انرژی از اتاق بیرون زدم؛ از صبح که با بارید حرف زده بودم و خاطرات رو مرور کرده بودم، حالم خیلی بهتر بود و تصمیم گرفته بودم برای شام پایین برم. داشتم از راهرو رد می شدم که چشمم افتاد به در اتاق کار پدر بزرگ که باز بود؛ چشم هام چهار تا شد! هیچ وقت، هیچ وقت نشده بود که برای ثانیه ای در اتاق پدر بزرگ باز باشه، همیشه قفل بود. با قدم های آروم و پاورچین پاورچین به سمت اتاق رفتم. با شنیدن صدای پدر بزرگ کمی به در نزدیک تر شدم.

-یه جوری این بارید رو گم و گور کن داره زیادی توی همه چی دخالت می کنه. با اون ضربه ای که به سرش زدن فکر می کردم مرده باشه ولی گفتند زنده ست



اما حافظه اش رو از دست داده. خداوشکر کردم ولی رفتار هایی که با آروشا داره نشون می ده که همه چیز رو یادشه.

صدای عمو بهم فهموند که پدربزرگ داشت با عمو حرف می زد.

-چشم پدر، فردا تولدتونه خودتونم می دونید که بچه ها حتما براتون یه تولد کوچیک می گیرند، بعد از تولدتون کارش رو یه سره می کنم.

دیگه صدایی از پدربزرگ نشنیدم. عقب گرد کردم که خوردم به یه نفر. تند چرخیدم و به پشت سر نگاه کردم.

-باربد؟

دستم رو گرفت و من رو داخل اتاقم کشوند.

-چی شنیدی؟

به چشم های مضطربش نگاه کردم.

-باربد... اونا... اونا می خوان کارت رو یه سره کنند! یعنی... یعنی چی؟

خندید و گفت: پدربزرگت اینبار دیگه نمی تونه هیچ کاری بکنه، نگران نباش. حالا همه چیزایی که شنیدی رو برام بگو!

با نگرانی و ترس هر چیزی که شنیده بودم رو گفتم. بازوش رو گرفتم و گفتم: باربد چه ضربه ای بهت زد؟

لبخند کم رنگی زد.

-بعدا بهت می گم، فعلا بیا بریم بیرون.

خواست به سمت در بره که این بار مچ دستش رو گرفتم؛ نگاهم کرد.

-گفتی به بابام قول دادی! کی؟ چطور؟

خندید و گفت: وقتی ده سالت بود. خودت می دونی که خیلی خر خون بودم. یه روز که خونه ی ما بودید و تو تند تند داشتی توت فرنگیای باغمون رو توی دهنه می چپوندی من

من با یه کتاب توی دستم از بالای پله ها نگاهت می کردم که بابات کنارم ایستاد. کمی مکث کرد و بعد ادامه داد.

-گفت می خوای چیکاره شی؟

منم با ذوق گفتم: وکیل، می خوام وکیل شم و به آدما کمک کنم.

بابات به تو اشاره کرد و گفت: وقتی وکیل شدی مواظب دختر من باش، وکیل دخترم شو و هواش رو داشته باش. قبول کردم و پدرت ازم قول گرفت. آهی کشید.

-پدرم تازه فوت شده بود و حال روحیم خوب نبود، فقط نوزده سالم بود. یه روز پدرت زنگ زد و گفت: سر قولت هستی؟

من که اصلا همه چی یادم رفته بود و فقط از غصه ی نبود بابا یه گوشه افتاده بودم، گفتم: چه قولی؟

از پشت تلفن آرام و نفس نفس گفت: وکیل دخترم باش، کنارش باش و کمکش کن.

همه چی یادم اومد ولی تا خواستم چیزی بگم، دیدم تلفن قطع شده و وقتی دوباره زنگ زدم گوشی پدرت خاموش بود.

به چشم های پر از اشکم نگاه کرد؛ دستی به موهام کشید.

-و فردای همون روز خبر مرگ پدر و مادرت اومد.

بغضم اشک شد و روی گونه هام چکید. باربد آرام من رو توی بغلش کشید.

-گریه نکن آروشا.

اما مگه می شد گریه نکنم؟ بابای مهربونم قبل مرگش هم هوام رو داشته؛ دلم خیلی براشون تنگ شده بود.

بعد از کلی گریه بالاخره آروم شدم و از باربد فاصله گرفتم. نگاهم افتاد به پیراهن لیمویییش.

-وای باربد!

خندید و گفت: اشکال نداره دیگه یه کم خیس شده.

ابرویی بالا انداختم.

-یه کم؟ چیزی که من می بینم از یه کم بیش تره.

تند تند موهام رو بهم ریخت.

-کوچولو اشکال نداره. بیا بریم شام.

لبخند زدم و همراهش از اتاق بیرون رفتم.

توی آلاچیق نشسته بودیم. من، پدرام و پرهام، راستین، هلیا و هادی، فقط باربد نبود. اون هم بعد از شام گفت یه کم کار داره و بعد میاد پیشمون. پرهام گفت: میگما فردا تولد پدربزرگه!

راستین آروم سرش رو تکون داد و گفت: درسته. لازم نیست زیاد جنگولک بازی دربیاریم، یه کیک و یه دور همی کوچیک، کسی هم دعوت نمی کنیم.

هلیا با ناز دستی به موهاش کشید.

-چه بی ذوقید شما... تولد بدون دعوتی و موزیک!

راستین اخم کرد و با حرص به هلیا نگاه کرد.

-تو هم همش به فکر مهمونی و دعوتی و موزیکی!

هلیا ابروهاش رو بالا انداخت.

-به کوری چشم شما بله، من پر از انرژی، پر از زندگی، پر از شادی...

راستین دستش رو روی دهن هلیا گذاشت و پوکر و با اخم گفت: باشه خانم  
انرژی بسه، ولت کنیم تا صبح ادامه می دی.

خندیدم؛ این دوتا هیچ وقت با هم سازش نداشتند. نگاهم به نعیمه افتاد که با  
سینی بزرگ چایی و کیک به سمتمون می اومد.

-آخ جون!

با حرف هادی، نگاه به پشت سر نعیمه دوختم.

-باربد چشه؟

تند تند و با قدم های بلند داشت به سمتمون می اومد و رو به من دستش رو دراز  
کرده بود و می گفت: نخورش!

با چشم های گرد نیم نگاهی به خودم کردم.

-چی؟ چی می گی؟

داد زد.

-نخورش...

هلیا اروم گفت: چیزی تو دهنته؟

با بهت گفتم: نه بخدا.

راستین بی خیال تکیه اش رو به صندلی داد.

-چیزی نیست فقط دیونگیش عود کرده...

روم به باربد کردم و گفت: چی می گی باربد؟

نعیمه کنارمون رسید و سینی رو روی میز گرد چوبی گذاشت. فنجونی رو برداشت  
و خواست چایی بریزه که باربد نفس نفس اومد و کنار نعیمه ایستاد.

-نعیمه خانم این چایی دارچین داره؟

نعيمه خانم با تعجب رو به باربد گفت: بله آقا.

باربد رو به من کرد و گفت: مگه تو به دارچين حساسيت نداری؟ برای همين می گم نخورش، می گم اين چایی رو نخور.

با بهت نیم نگاهی به جمع کردم؛ دهن و چشم هاشون باز شده بود و با تعجب به باربد نگاه می کردند. با چشم های ریز شده به باربد نگاه کردم و هر چی به مغز کوچیکم فشار آوردم يادم نیومد که به باربد گفته باشم من به دارچين حساسيت دارم.

هلیا اروم رو به باربد گفت: شما از کجا می دونستيد آقا باربد؟

باربد بدون نگاه به جمع روی صندلی نشست و آروم گفت: می دونم ديگه.

«الان مثلا خجالت کشيده بود؟ ولی واقعا از کجا می دونست؟»

جمع دوباره به حالت اولش برگشت و همه شروع کردند به حرف زدن. من ساکت فقط چند تیکه کیک خوردم. يهو پدر بزرگ از بالای بالکن داد زد.

-وقته خوابه بچه ها...

همه ربات وار از جاشون بلند شدند و با شب بخیری از آلاچيق بیرون رفتند. منم خواستم برم بیرون که باربد مچ دستم رو گرفت. به سمتش برگشتم.

-وقتی همه خوابيدند بيا حياط پشت خب؟

چشم هام گرد شد و مغز نخوديم شروع کرد به فسفر سوزوندن و فکر های عجيب و غريب.

-چی؟ برای چی؟ هان نصفه شبی بيام چیکار؟ چرا بيام؟ عمرا بيام، من نيام، شب خوش.

تند دستم رو از دستش بیرون آوردم و از آلاچيق بیرون رفتم که با خنده جلوم رو گرفت.

-چته دختر؟ باز مغزت منحرف شد؟

سرم رو پایین انداختم و بدون نگاه به باربد گفتم: نخیرم...  
دستی به موهام کشید.

-قربون اون مغز کوچیک و منحرفتم برم، فقط بیا کارت دارم.  
دستم رو گرفت.

-حالا بیا بریم که پدربزرگ الان خاموشی می زنه.  
باهم وارد خونه شدیم و از پله ها بالا رفتیم. آروم دستم رو فشرد.  
-زود بیای!

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم و آروم به سمت تختم رفتم ولی  
وسط راه ایستادم و دو دستم رو محکم رو دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.  
-یا خدا می خواد بهم ابراز علاقه کنه... وای!  
با ذوق از آینه نگاهی به خودم کردم.

-دیدي گفتم با این قیافه ی قراضت آخر یکی عاشقت می شه؟  
شروع کردم به قر دادن.  
-حالا قرش بده...

یهو ایستادم.

-حالا برای یه شب رمانتیک چی بپوشم؟

تند به سمت کمدم هجوم بردم. تند تند لباس هام رو زیر و رو کردم و از  
داخلشون یه تونیک آبی روشن و شلوار سفید بیرون آوردم. بعد از پوشیدنشون  
موهام رو اتو کردم و آرایش ملایمی کردم. از ذوق هر پنج دقیقه یه بار یه قر ریز  
می اومدم، اصلا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.  
-وای خدا، چرا این ساعت اصلا نمی گذره؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و دستم رو به سمت دستگیره بردم.  
-فقط آروشا یادت باشه با هول زود جواب مثبت ندی، یکم ناز بیا.  
خندیدم و تند از اتاق بیرون زدم.

\*\*\*

با قدم های آروم، توی تاریکی حیاط به سمت پشت ویلا راه افتادم. دستم رو به دیوار گرفته بودم تا پخش زمین نشم.

-آخه آدم سالم تو تاریکی قرار می ذاره؟ ای خدا از دست این بشر.

به حیاط پشت که رسیدم یه لحظه با دیدن اون همه درخت که مثل آدم توی تاریکی، ایستاده بودند زهر ترک شدم ولی یهو چشمم افتاد به یه گوشه از حیاط که نورانی تر بود. با قدم های بلند با اون صندل های پاشنه بلند به سمت نور رفتم. با نزدیک شدن فهمیدم که باربد اون جا ایستاده و چند تا شمع هم روشن کرده. لبخند بزرگی رو لبم نشست.

-وای باربد چقدر قشنگه!

نزدیک تر اومد و دستم رو گرفت. چشمم افتاد به تابی که به شاخه ی یه درخت وصل بود.

-وای تاب!

کنار گوشم آروم گفت: شنیدم توی نبودن من اصلا تاب بازی نکردی!

بدون جواب به باربد دستی به تاب کشیدم.

-دلم تاب بازی می خواست ولی می ترسیدم...

نگاهم رو به باربد دوختم.

-آخه دوست بچگیام نبود که بهم کمک کنه و نزاره که از بلندی بترسم.

نزدیک اومد و گفت: سوار شو، الان اینجام و کمکت می کنم.

با لبخند و ذوق روی تاب نشستم. محکم دست هام رو دور طناب حلقه کردم؛ قلبم به تپش افتاده بود و هیجان دوباره به سراغم اومده بود. باربد پشت سرم قرار گرفت.

-یک، دو سه...

تند گفتم: آروم هلم بدیا!

خندید و هلم داد. اولش آروم ولی کم کم تند تر هلم داد ولی من دیگه نمی ترسیدم و با ذوق و هیجان می خندیدم. بالا تر و بالاتر می رفتم و با شادی جیغ می زدم.

-وای خدا خیلی خوبه!

ولی یهو اشک جلوی چشم هام رو تار کرد. این تاب بازی یادآور خاطرات خوب و قشنگ بچگیم بود. یادآور خاطراتی که می خواستم فراموششون کنم، یادآور آدم هایی که دیگه کنارم نبودند و جای خالیشون روی قلبم سنگینی می کرد.

بعد از نیم ساعت بالاخره تاب ایستاد و من تند اشک هام رو پاک کردم، نمی خواستم شبمون خراب شه. باربد رو به روم ایستاد.

-چطور بود؟

با شادی گفتم: خیلی عالی بود، خیلی... ممنونم باربد.

لبخند زد و از روی تاب بلندم کرد.

-خوشحالم که خوشت اومده آروشا.

نگاهش کردم.

-کلی خاطرات قشنگ بچگی یادم اومد. واقعا دلم برای تاب بازی تنگ شده بود.

دستم رو که توی دستش گرفته بود آروم نوازش کردم.

-برای باربد کوچولو چی؟



خندیدم و مشت آرومی به بازوش زدم.

-باربد کوچولو الان آقایی شده برای خودش ولی دلم برای تو هم تنگ شده بود  
واقعا می گم باربد، خوشحالم که دوباره دیدمت. مرسی که دوباره پیشم اومدی.

نگاهم کرد؛ یه جور عجیب، عمیق و پر از آرامش. لبم رو به دندون گرفتم. انگار  
وقت ابراز علاقه بود! قلبم تند تند می زد و به زور خودم رو نگه داشته بودم تا  
پس نیوفتم ولی با حرف باربد انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریختن.

-بیا بریم داخل، الان پدربزرگ بیدار می شه.

با چشم های گرد نگاهش کردم که خندید و گفت: قیافه ی بامزشو نیگا!

روی موهام رو بوسید و بعد تند رفت و شمع ها رو خاموش کرد. برگشت و دستم  
رو گرفت.

-بیا بریم.

من توی جام خشکم زده بود، باربد نیم نگاهی بهم کرد و دستم رو کشید و من رو  
دنبال خودش به سمت خونه برد. «چی شد الان؟ پس ابراز علاقه چی شد؟ بوسه  
ی عاشقانمون چی؟ همش کشک بود؟ توهم زده بودم؟ ای خاک تو سرت آروشا  
با این توهمات فضاییت».

#باربد

در ماشین رو باز کردم که گوشیم زنگ خورد. از جیب شلوار مشکیم گوشیم رو  
بیرون آوردم؛ نگاهی به صفحه اش کردم. "یوسف محتشم"

پوزخندی زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-سلام آقا بزرگ حالتون خوبه؟

با مهربونی که فقط می دونستم ساختگی و زوریه گفت: پسرم یه کم کار باهات  
داشتم، می تونی بیای؟

پوزخندم پررنگ تر شد.

-البته هر جا بگید میام.

بعد از گفتن آدرس جایی که باید برم، فهمیدم که چیز خوبی در انتظارم نیست.  
سوار ماشین شدم و استارت زدم. شماره ی دایم رو گرفتم.

-دایی خوبی؟ یوسف محتشم الان بهم زنگ زد توی ویلای بیرون از شهر باهاش  
قرار دارم، هیچ حس خوبی به این دیدار ندارم.

دایی مثل همیشه آروم و مهربون گفت: برو و نگران هیچی نباش، هوات رو  
داریم.

تشکر کردم و این بار شماره ی راستین رو گرفتم. امروز باهاشون قرار داشتم تا برم  
برای تولد پدربزرگشون خرید کنیم ولی انگار قسمت نیست تا باهاشون برم. با  
صدای راستین که توی گوشی پیچید، به خودم اومدم.

-باربد؟

نفس عمیقی کشید و گفتم: راستین من با پدربزرگت قرار دارم نمی تونم پیام شما  
خودتون برید.

راستین آروم پرسید.

-همه چی اوکیه؟

نگاهم به چراغ قرمز افتاد، ایستادم.

-آره نگران نباش.

راستین دوباره پرسید.

-مطمئنی لازم نیست پیام؟

لبخند زدم.

-نه نگران نباش.

باشه ای گفت و من گوشی رو قطع کردم؛ راستین از همه چیز با خبر بود برای همین هم نگران بود. از همون اول که وارد عمارت شدم یا شاید از خیلی قبل تر از همه چیز خبر داشت ولی کمی نقش بازی کردیم تا کسی شک نکنه.

با سبز شدن چراغ حرکت کردم؛ بالاخره که باید این اتفاق می افتاد، چه زود چه دیر و هر چه زود تر تموم می شد و همه چی برملا می شد بهتره بود.

از شهر خارج شدم و به سمت ویلا روندم. ویلایی که متعلق به پدرم بود ولی یوسف محتشم اون رو مال خودش کرده بود. جلوی ویلای بزرگ نگه داشتم، ماشین مشکی رنگی کمی دور تر از من نگه داشت. لبخند رو لبم نشست، پس دایی خوب هوام رو داشت! نفس عمیقی کشیدم و نگرانی بی مورد رو دور ریختم و زنگ ویلا رو فشردم. در میله ای آهنی با صدای تیکی باز شد. با قدم های آروم وارد حیاط شدم. نگاه گذرایی به حیاط بزرگ و سرسبز کردم.

-بابا بین ویلای قشنگت دست کی افتاده؟

آهی کشیدم و راه سنگ فرش شده رو که به داخل ویلا منتهی می شد رو طی کردم. از پله ها بالا رفتم؛ در باز بود. داخل رفتم.

-سلام، کسی نیست؟

با ضربه ی محکمی که به پس کله ام خورد، آخم بلند شد و با زانو روی زمین افتادم. دوباره یه ضربه ی دیگه! به زور سرم چرخوندم تا کسی که پشت سرم ایستاده رو ببینم. چشم هام تار می دید و دو دو می زد ولی تونستم صورت نحس عموی آروشا رو ببینم. بالاخره جلوی چشم هام تاریک شد و من پخش زمین شدم.

با صدایی که اسمم رو صدا می زد؛ سرم که روی سینه ام افتاده بود رو بلند کردم.

-باربد خان، باربد بلند شو ما وقت اضافه نداریم که صرف تو کنیم.

چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا تاری چشم هام از بین بره. دست و پا هام رو تکون دادم که فهمیدم دست و پام به صندلی که روش نشستم بسته

شده. سینا خان «پدر راستین» روی صندلی رو به روم نشسته بود و با پوزخند نگاهم می کرد.

سعی کردم گیج نباشم و صاف توی چشم هاش نگاه کنم ولی سرم بدجور درد می کرد و گاهی چشم هام روی هم می افتاد.

-باز چی می خواهید؟ مال و اموال رو که گرفتید! دیگه چی می خواهید؟

سینا خان سیلی به صورتم زد.

-خفه شو بچه.

یوسف خان از پله ها با اقتدار پایین اومد و گفت: اون دختر کجاست؟

خندیدم با صدای بلند.

-به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد. پس آروشا براتون کافی نیست آنوشا هم می خواهید هوم؟

سینا خان از جاش بلند شد و با تموم قدرتش مشتش محکمی به شکمم زد که آخم در اومد، مثل چند سال قبل هنوز زورش زیاد بود.

-با پدرم درست صحبت کن پسره ی بیشعور، درست جواب سوال رو بده.

پوزخند زدم و بی خیال نگاهم رو به ویلای بزرگ دوختم.

-خوب پول پدرمو بالا کشید و این ویلا رو از چنگش در آوردی یوسف خان! به به! کلی هم تغییر دادی ویلا رو...

سینا خان محکم موهام رو گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

-بفهم چی می گی پسره ی کثافت.

خندیدم.

-همه ی کار ها رو شما می کنید فحش ها رو من می خورم؟ بنظرت فحش

کثافت لایق منه یا شماها؟

سینا خان دیگه عصبی شد و با مشتش های محکمش به جونم افتاد؛ لامصب بد می زد. فک و سر و صورتم و شکمم رو داغون کرده بود. گرمی خون رو بالای لبم حس می کردم. خندیدم.

-بدجور دست به زن داریا! زنتم همین جوری کشتی هوم؟

سینا خان دیگه کارد می زدی خونی ازش نمی اومد. گلدون عتیقه ی روی میز شیشه ی کنار مبل ها رو برداشت و محکم توی سرم کوبید. خون از روی پیشونیم تا روی چشم و دهنم پایین اومد. سرم روی سینه ام پایین افتاد. صدای یوسف خان رو گنگ می شنیدم.

-فعلا نکشش باید جای اون دختره رو پیدا کنیم.

توی همین لحظه در سالن باز شد. آروم و شل سرم رو بلند کردم و با چشم هایی که تار می دید و هر بار روی هم می افتاد، به سمت در نگاه کردم.

راستین، پدرام و پرهام، هلیا، هادی، آروشا و مادر بزرگ وارد سالن شدند.

-یاخدا باربد!

این صدای بهت زده و نگران راستین بود ولی من فقط چشمم به چشم های ترسیده و گرد شده ی آروشا بود. با صدای ضعیفی گفتم: من خوبم آروشا... من... خوبم.

هادی تند جلوی چشم های آروشا رو گرفت، لبخند زدم. راستین به سمتم اومد و از کنار پدر بزرگ و پدرش که بهت زده فقط به جمع نگاه می کردند، رد شد.

-باربد؟ پسر؟

بی رمق نگاهش کردم. تند تند طناب دورم رو باز کرد. با لبخند گفتم: اینا رو چرا آوردی؟

با ترس گفت: پسرهای خر من فکر کردم قراره بالاخره حرف بزنی و واقعیت ها رو بگی، چه می دونم که قراره با این وضع ببینمت!

تک خنده ای کردم که از گلوم خون بیرون زد. راستین ترسیده و هول داد زد.  
-ده یالا زود باشید زنگ بزنید ارژانس...

توی همون لحظه در سالن دوباره باز شد و چند نفر با لباس پلیس وارد شدند.  
دایی هم همراهشون بود، به سمتم پا تند کرد و سرم رو توی آغوش گرفت و  
گفت: آمبولانس الان می رسه.  
آروم نالیدم.

-باید همه چیز رو بگم دایی... من... قول دادم.  
دستی به موهام که خونی بود کشید.  
-می گی نگران نباش... باید بگی...  
صدای جیغ زدن های آروشا رو می شنیدم. تند و محکم بازوی داییم رو گرفتم.  
-اون... مواظبتش باشید... از خون می ترسه... دایی...  
دایی حامد وسط حرفم پرید.

-نگران نباش. حرف نزن داری خون بالا میاری!  
لبخند کم جونی زدم و چشم هام رو بستم؛ برای همیشه نه... من قول داده بودم  
باید به قولم عمل می کردم... چشم هام رو بستم فقط برای یه خواب... یه خواب  
کوتاه.

#آروشا

مات و مبهوت وسط حیاط خاکی نشسته بودم و به پلیس ها که پدربزرگ و  
عموم رو دستبند به دست می بردند؛ نگاه می کردم. هلیا کنارم گریه می کرد ولی  
من فقط نگاه می کردم. همه چیز خیلی یهوئی اتفاق افتاده بود و من باورم نمی  
کردم. همه حالشون خیلی بد بود، مامان بزرگ توی خونه بی هوش شده بود و  
زن عمو کنارش بود؛ عمه زجه می زد و عمو با سری پایین و شونه های افتاده

روی پله ها نشسته بود. راستین رو به جمع بهت زده گفت: من باید برم بیمارستان پیش باربد، داییش دست تنهاست. هادی ببرشون خونه.

هادی آروم گفت: چشم داداش.

راستین خواست از کنارم رد شه که مچ دستش رو گرفتم؛ با بغض و صدای گرفته گفتم: منو با خودت ببر راستین، هزار ببینمش...

راستین کنارم نشست و گفت: نمی شه عزیزم، نمی تونی.

تند بغلش کردم و با التماس گفتم: توروخدا... هیچ وقت نمی بخشمت اگه منو نبری، باید ببینمش راستین توروخدا...

راستین پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد و من رو همراه خودش بلند کرد. -باشه بیا بریم.

با خوشحالی نگاهش کردم. با قدم های بلند همراهش به سمت ماشین رفتم؛ تند سوار شدم و راستین با سرعت از حیاط خارج شد و به سمت شهر روند.

دوباره با یادآوری باربد و حال خرابش اشکم سرازیر شد؛ روم رو به سمت شیشه ی ماشین کردم تا راستین اشک هام رو نبینه ولی فین فینم من رو لو داد. راستین دسمالی به سمتم گرفت.

-گریه نکن، حالش خوب می شه.

هق هقم بلند شد.

-آخه چرا... چرا این طور شد... هنوز نمی تونم باور کنم...

بینیم رو بالا کشیدم.

-نگرانشم... دارم دیونه می شم...

راستین نیم نگاهی بهم کرد و آروم گفت: الان می رسیم بیمارستان، آروم باش. اون چیزیش نمی شه.

محکم چشم هام رو روی هم گذاشتم. «نباید چیزیش بشه... نباید... خدایا لطفا...»

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم و من با عجله از ماشین پیاده شدم؛ با دو وارد بیمارستان شدم. رو به روی پذیرش ایستادم و گفتم: خانم... یه بیمار... یه آقای... آقایی...

پرستار با لبخند گفت: خانم یکم آرام باشید. بفرمایید من در خدمتم!

نفسی گرفتم و گفتم: باربد معتمدی... ایشون رو آوردن اینجا... الان کجان؟

نیم نگاهی به کامپیوتر رو به روش کرد و گفت: ایشون مریض ارژانسی بودند، الان اتاق عمل هستند.

پاهام سست شد، به زور خودم رو نگه داشته بودم که روی زمین نیفتم. راستین زیر بغلم رو گرفت.

-بیا بریم، طبقه ی بالاست.

همراهش به طبقه ی بالا رفتم. دایی باربد همراه یه دختر رو به روی اتاق عمل روی صندلی ها نشسته بودند. داییش با دیدن ما به سمتمون اومد.

-حالت خوبه دخترم؟

لب هام لرزید و جلوی چشم هام تار شد؛ سرم رو به معنی نه تگون دادم. به صندلی ها اشاره کرد.

-یکم بشین.

با بی حالی نشستم؛ چشمم که به در اتاق عمل افتاد، حق هقم بلند شد. با دستم هام صورتم رو پوشوندم. دستی روی شونه ام نشست. دست هام رو از روی صورتم برداشتم و نگاهم به دختر زیبای کنارم دوختم.

-گریه نکن، اون حالش خوب می شه.

دسمالی از جیبش بیرون آورد.



-بیا اشک هات رو پاک کن.

دستمال رو از دستش گرفتم و ممنون آرومی گفتم و صورتم رو پاک کردم.  
با باز شدن در اتاق عمل، یک لحظه نفسم رفت. ملتمس نگاهم رو به دکتر دوخته بودم که با لبخند نیم نگاهی به ما کرد و گفت: چرا حال و روزتون اینجوریه؟  
خداوشکر بیمار حالش خوبه. با این که دو ضربه به سرش خورده و کمی هم خون ریزی داخلی داشته ولی سطح هوشیاریش بالاست و ما امیدواریم که به زودی به هوش بیاد. شما هم براش دعا کنید که به زودی به هوش بیاد ان شاء الله.

راستین و دایی حامد باربد داشتند از دکتر تشکر می کردند و من لبخند به لب داشتم زیر لب خداوشکر می کردم. دختر که به خاطر اومدن دکتر از جاش بلند شده بود، کنارم نشست و گفت: دیدی؟ باربد خیلی قویه، نگران نباش زود به هوش میاد.

تند تند سرم رو به تأیید تکون دادم و چشمم هام که دوباره بارونی شده بود رو پاک کردم.

دختر با لبخند گفت: من فاطمه...

به دایی باربد اشاره کرد.

-دختر بابام و دختر دایی باربد.

اروم خندیدم و گفتم: خوش حالم از آشناییت، منم آروشام.

سرش رو کج کرد و با دقت نگاهم می کرد.

-می شناسمت... دیدمت... از نزدیک خوشکل تری...

با تعجب گفتم: منو می شناسی؟ از کجا منو دیدی؟

با ابرو به اتاق عمل اشاره کرد. تک خنده ای کردم.

-بازم باربد...

لب گزیدم.

-پسر بد...

چشم های خیسم رو از فاطمه گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

«لطفا زود به هوش بیا باربد»...

#باربد

از پنجره ی بزرگ نگاهم رو به آسمون آبی دوخته بودم؛ بعد از پنج ساعت بی هوش بودن، یک ساعتی می شد که به هوش اومده بودم و بعد از معاینات و آزمایش های زیاد توی این اتاق بستری شده بودم. سردرد شدیدی داشتم و شاید باید یه کم دیگه هم می خوابیدم ولی اول دلم می خواست آروشا رو ببینم.

با صدای در سرم رو به سمت در چرخوندم، آروشا و راستین وارد اتاق شدند. سر تا پای آروشا رو از نظر گذروندم، به نظر حالش خوب می اومد. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: سلام، چقدر دیر اومدید!

راستین با لبخند کنار تخت ایستاد.

-راستش فکر می کردم دلت بخواد یه کم بخوابی...

خندیدم و گفتم: بعد از پنج ساعت بی هوش و خواب بودن، هنوز باید بخوابم!

راستین دستش رو روی شونه ام قرار داد و آروم فشرد.

-خوش حالم به هوش اومدی، بعدا حرف می زنیم.

نامحسوس اشاره ای به آروشا کرد و چشمکی زد. از اتاق بیرون رفت و من با نگاهم بدرقه اش کردم. با نشستن دست سردی روی دستم نگاهم به سمت آروشا چرخید.

-خوبی آروشا؟

همین سوالم کافی بود تا آروشا اشک هاش سرازیر بشند.

-عه آروشا؟ گريه چرا عزيزم؟  
 دستش رو توي دستم گرفتم؛ سرش پايين بود و شونه هاش مي لرزيد.  
 -سرت رو بلند كن، صورت زشتت رو ببينم! زود باش ديگه...  
 آروم سرش رو بلند كرد و بينيش رو بالا كشيد.  
 -چرا گريه مي كني؟ بين من به هوش اومدم، خوب و سرحالم. گريه نكن خب؟  
 دستي زير چشم هاش كشيد.  
 -وقتي اون جوري ديدم...  
 لب هاش دوباره لرزيد.  
 -فكر كردم كه... مثل مامان و بابا... تو هم... تو هم مي خواي تنهام بزاري.  
 لبخند زد.  
 -من تا آخرش بيخ ريش خودتم. گريه نكن خب، بين دلم مي خواد بغلت كنم  
 ولي نمي تونم، نكن ديگه... گريه نكن.  
 لبخند كم رنگي زد و موهام رو از روي پيشونيم كنار زد.  
 -ممنون كه به هوش اومدي باريد.  
 خنديدم و با اشتياق نگاهش كردم؛ دختره ي دوست داشتني.

\*\*\*

رو به روي دايمي ايستادم.  
 -لطفا دايمي يه كاري بكن ديگه.  
 با اخم گفت: آخه پسر نمي شه.  
 نزديك تر رفتم.

-لطفا، می خوام توی عمارت حرف هام رو بزنم. یوسف خان و سینا رو بیارید اونجا. می خوام همه باشن، لطفا...

کمی نگاهم کرد و بعد سری از روی تأسف تکون داد.  
-باشه.

تند و با ذوق گفتم: ممنونم دایی مرسی.

دایی حامد لبخند کم رنگی زد و از اتاق بیرون رفت. خودم رو روی مبل پرت کردم.  
-وقتشه یوسف خان رو سخته بدم...

خندیدم و دستی به سر باند پیچی شده ام کشیدم. یک هفته گذشته بود و من دیروز از بیمارستان مرخص شده بودم. دلم می خواست هر چه زود تر همه چیز رو بگم و دروغ ها رو فاش کنم.  
گوشیم زنگ خورد؛ دایی بود.

-جانم دایی؟

آروم گفتم: امشب همه رو توی عمارت جمع کن، یوسف خان و سینا رو میارم. تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم. کت مشکیم رو روی تیشرت سفیدم پوشیدم و تند از اتاق کار دایی بیرون زدم.  
باید امشب همه چیز رو تموم می کردم.

روی مبل های سالن بزرگ عمارت نشسته بودیم. همه ی اعضای خانواده حضور داشتند؛ حتی یوسف خان و سینا خان. دایی و دخترش فاطمه هم بودند؛ اون ها از همه چی آگاه بودند.

همه با ناراحتی و دلگیری نگاهم می کردند؛ می دونستم فکر می کنند که من زندگیشون رو نابود کردم ولی اون ها از هیچی با خبر نبودند. می خواستم همه چیز رو بگم تا این سوء تفاهم ها و ناراحتی ها برطرف بشند ولی از طرفی نگران آروشا و واکنشش به حرف هام بودم.

لبم رو با زبونم خیس کردم و نگاهی به زهره خانم «زن یوسف خان» کردم.

-می دونم ازم دلگیرید زهره خانم، یهو اومدم گند زدم به زندگیتون.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: منو یادتون نمیاد نه؟ باربد معتمدی یکی یه دونه ی نازنین و داریوش خان!

به وضوح رنگ از روی زهره خانم پرید.

-درسته من پسر دوست صمیمیتونم، نازنین. اگه یوسف خان همون روز که می اومدم منو بهتر معرفی می کرد منو می شناختین.

زهره خانم بهت زده لب زد.

-شک کرده بودم...

خندیدم و گفتم: یادتونه خاله صداتون می کردم؟ اینور خاله، اونور خاله. از مامانم بیش تر صداتون می کردم.

نگاه عصبی و پر از کینه ام رو به یوسف خان دوختم.

-کسی که گند زد به زندگی هامون یوسف خان بود نه من...

سینا خان عصبی نگاهم می کرد و بقیه با تعجب و بهت.

-از همون اول چشمت دنبال سی درصد سهام پدرم بود. آخه یوسف خان پنجاه درصد اون سهام کوفتی مال تو بود، نمی شد به همون قانع باشی؟ طمع زیادم بد چیزیه ها!

نگاهم رو به چشم های آروشا دوختم.

-یه روز رفتم شرکت، کارت مهمونی یکی از دوست های بابا دستم بود قرار بود بدم بهش. رفتم؛ بابا گفت منتظرم باش یوسف خان کارم داره، زود میام. منتظر موندم ولی نیومد، خیلی منتظر موندم ولی باز نیومد. صبرم سر اومد، از طبقه ی بالا اومدم پایین تا برم پیش یوسف خان و بابا. جلو در که رسیدم مامانت رو

دیدم آروشا... جلوی در خشکش زده بود. تعجب کردم! یعنی چی شده بود؟ جلو تر رفتم و بی صدا از بالای شونه های مامانت به داخل اتاق نگاه کردم.

مکث کردم؛ بغض گلوم رو چسپیده بود. نفسی گرفتم و ادامه دادم.

-کاش کور می شدم و نمی دیدم ولی دیدم... بابام... با سر و صورت خونی روی پارکت های سرد افتاده بود... مردم اون لحظه، بابای خوبم، تکیه گاهم کف زمین افتاده بود. خواستم برم داخل که چشمم افتاد به یوسف خان...

زهر خندی کردم و به یوسف خان که هنوز با غرور سرش رو بالا گرفته بود نگاه کردم.

-انگشت بی جون بابام رو گرفت و به کاغذ های فروش سهام داریوش خان مهر تأیید زد. دوستش کف زمین خونی افتاده بود، به جای اینکه ببرتش بیمارستان و نزاره بمیره ولی یوسف خان هنوز به فکر اون سهام بود. بهت زده خواستم برم داخل اتاق که مامان آروشا نداشت. من رو پرت کرد توی یه اتاق دیگه، آخه یوسف خان سراب خانم «مامان آروشا» رو دیده بود. صدای جر و بحث هاشون و تهدید های سراب خانم رو می شنیدم ولی من مثل مرده ی متحرک توی اتاق بغلی افتاده بودم.

لیوان آب روی میز شیشه ای رو برداشتم و قلپی ازش خوردم.

-روز ها پشت سر هم می گذشت و من حال روحیم بدتر می شد و مامان شکسته تر و داغون تر. از همه بدتر می دونید چی بود زهره خانم؟

لبخند کم رنگی زدم و خواستم ادامه بدم که یوسف خان عصبی گفت: دیگه ادامه نده باربد.

هستریک خندیدم.

-چرا؟ نگرانی؟ ترسیدی؟ عجله نکن هنوز خیلی چیزا مونده که بگم...

دوباره روم رو به سمت زهره خانم که حالا اشک هاش سرازیر شده بود، کردم.

-از همه بدتر این بود که یوسف خانم هر روز دم خونه ی ما پلاس بود که چی؟  
 که به مامانم کمک کنه و از تنهایی درش بیاره. می دونی چطوری؟ می خواست  
 مامانم باهاش ازدواج کنه... مامانم گریه کرد، ضجه زد، التماس کرد. گفت:  
 داریوش دوستت بوده، گفت زهره دوستمه... نکن یوسف خان،  
 ولی یوسف خان اصرار پشت اصرار. آخر سر مامان بیچاره ام از غصه و ناراحتی و  
 استرس زیاد یه شب خوابید صبح بیدار نشد. سخته کرد...  
 آهی کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم، نمی خواستم اشک هام بریزه ولی حق  
 داشتم گریه کنم، حق نداشتم؟  
 -کی موند؟ باربد تنها و بدبخت. مال و اموال رو که یوسف خان گرفت، پدرش رو  
 گرفت، مادرش رو گرفت و باربد موند و بی کسی هاش. اما باربد یه چیز هایی  
 دیده بود، یوسف خان که نمی تونست از این بگذره، می تونست؟  
 شونه ای بالا انداختم.  
 -نه دیگه! یه روز که می خواستم برم با داییم حرف بزنم و همه چیزی که دیده  
 بودم رو بگم، یه چند نفر بهم حمله کردند و با مشتش و لگد به جونم افتادند. یکی  
 با چوب خیلی بد کوبید تو سرم و اون کی بود؟  
 نگاهم رو به سینا خان دوختم.  
 -بله سینا خان، بدجور دست به زن داری و دستت سنگینه ها سینا خان.  
 پوزخندی زدم.  
 -سرم ضربه دیده بود، دایی من رو برد خارج و پیش همه گفت من حافظه ام رو  
 از دست دادم. خیال یوسف خان یکم راحت شد و بی خیالم شد. ولی من همه  
 چیز رو یادم بود، فقط مدرک می خواستم برای همین یه ماهه برگشتم.  
 نگاه ناراحتم رو به چشم های اشکی و ترسیده ی آروشا دوختم.  
 -ولی وقتی برگشتم خیلی چیز های دیگه رو فهمیدم...

با اینکه می دونستم با ادامه ی حرف هام همه ی اعضای خانواده نابود می شن ولی ادامه دادم.

-برگشتم ولی بدون اینکه بزارم هیچ کس بفهمه، یوسف خان هنوز تا حدودی دنبالم بود. قبل از اینکه برم، قبل از اینکه مادرم بمیره من خبر مرگ پدر و مادر آروشا رو شنیده بودم، فقط دو هفته بعد از پدرم... مشکوک بود نه؟ نفسی گرفتم و ادامه دادم.

-به دایی گفته بودم که وسایل مامانم رو برام به خونه ی جدید بپاره. وقتی داشتم وسایل رو جا به جا می کردم، چشمم افتاد به یه کاغذ کوچیک بین دفتر یادداشتش، اسم یه بیمارستان داخلش بود، با اسم یه دختر... آنوشا. نیم نگاهی به آروشا کردم و بعد ادامه دادم.

-رفتم بیمارستان، ناراحت بودم حس می کردم مامانم از قبل بیماری قلبی داشته و من حواسم بهش نبوده. رفتم عکس مامان و مشخصاتش رو به بیمارستان دادم ولی به من گفتند، هیچ وقت همچین بیماری نداشتند. نمی دونم چرا ولی حسی از درونم من رو ترغیب می کرد که اسم سراب خانم رو به زبون بیارم و همین هم شد. گفتم بیماری به اسم سراب محمدی اینجا بوده؟

خنده ی آرومی کردم و گفتم: باورتون نمی شه ولی به من گفتند که اون توی کماست. هر چند... هر چند تا خواستم از شک بیرون بیام و سوال بیش تری بپرسم یه پرستار بداخلاق که مطمئنم از پدربزرگتون پول زیادی گرفته بود، اومد و گفت: «نه آقا ما بیماری به این اسم نداریم، این پرستار تازه اومده اشتباه کرده» خندیدم و سری از روی تأسف تکون دادم.

-آخه داریم همچین چیزی؟ ولی من بی خیال نشدم، کل بیمارستان رو زیر و رو کردم و بالاخره... پیداش کردم. آروشا مادرت زنده بود، توی آی سی یو بود. چشم های آروشا گرد شده بود و بدنش می لرزید.



-از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. با شادی از بیمارستان زدم بیرون تا به دایی همه چیز رو بگم که توی حیاط به یه آدم سیاه پوش که کلاه کپ سرش بود و سرش پایین بود، خوردم. مرد بدون این که نگاهم کنه ببخشیدی گفت و از کنارم رد شد. راستش حس کردم، صداش آشناست ولی شادیم باعث شد فعلا بی خیال فکر کردن به اون صدای آشنا بشم. فردای همون روز وقتی با دایی رفتیم بیمارستان، همون پرستار خوب و تازه وارد رو دیدیم، ازش خواهش کردم، التماسش کردم، بالاخره بعد از کلی اصرار با ترس لب گشود و گفت: دیروز انگار یه نفر وارد اتاق خانم محمدی شده و دستگاه رو ازش جدا کردند و خانم محمدی فوت شدند. دنیا روی سرم آوار شد. پرستار گفت: بیمار های دیگه دیدند که یه مرد سیاه پوش از اتاق بیرون زده.

آهی کشیدم و گفتم: با کمک دایی و پلیس تونستم جسد رو ببینم. سراب خانم توی تصادف نمرده بود، یه نفر کشته بودتش. اما کی؟  
روم رو به سمت یوسف خان کردم.

-هنوز موندم، چیکار کردید؟ چطور تونستید؟ با کمک کی؟ چقدر پول دادید؟ چند آدم و خانواده خریدید؟ تا تونستید اون دروغ بزرگ رو بگید، چطور یه جسد دیگه رو به جای سراب خانم توی قبر انداختید! هر چند نفوذ زیاد و پول زیادت بهت اجازه ی هر کاری رو می داد.

روم رو به سمت زهره خانم کردم.

-یعنی شما وقتی اون جسد رو آوردن و گفتند سراب خانمه، یه نگاه نداشتید؟ یکم اون ملافه ی سفید رنگ رو کنار نزدید تا ببینید خودش یه نه؟ اصلا حتی برای خداحافظی؟

زهره خانم با بغض و نفس نفس گفت: اجازشو نداشتیم... آروشا هم که بیمارستان بود اونم نتونست.

پوزخندی زدم و رو به یوسف خان گفتم: دیکتاتوری که راه انداختی فقط برای پوشوندن کار های خودت بود. راستش اون موقع نفهمیدم کی دستگاه رو از سراب

خانم جدا کرده بود ولی وقتی اومدم توی عمارت فهمیدم. صداش رو دوباره شنیدم و یادم اومد...

نگاهم رو به سینا خان دوختم.

-صداش رو شنیدم سینا خان و یادم اومد که اون روز تو بودی که وارد بیمارستان شدی. اون اولین قتلت بود نه؟

سینا خان نیم نگاهی به راستین کرد؛ راستین از جاش بلند شد و با قدم های بلند از سالن بیرون زد. اون همه چیز رو می دونست؛ چقدر درد کشید تا درک کرد و هضم کرد. ولی بازم شنیدن دوبارشون سخت بود.

روم رو به سمت آروشا کردم؛ هنوز بهت زده بود و حتی پلکم نمی زد ولی باید می شنید، باید می دونست، باید می فهمید.

-یادته مادرت باردار بود؟ اون موقع شش سالت بود. ولی وقتی مادرت رفت بیمارستان گفتند بچه مرده به دنیا اومده!

لبخند زدم.

-راستش بچه صحیح و سالم بود ولی پدر و مادرت، پدربزرگت رو خوب شناخته بودند و از ترس، برای نجات جون تو مجبور شدند پنهون کنند. بچه یه دختر بود، اون الان بیست سالشه، اسمش آنوشاست.

همه شکه اول به من و بعد آروشا نگاه کردند. آروشا مات و مبهوت من رو نگاه می کرد؛ لب هاش مثل ماهی تکون می خورد ولی نمی تونست چیزی بگه. حالش رو درک می کردم؛ خودمم همین جوری بودم وقتی همه چیز رو فهمیدم.

-متأسفم آروشا، شاید باید الان بی خیال همه چیز بشم و صبر کنم تا تو حرف هام رو درک و هضم کنی ولی متأسفم من فقط امشب فرصت دارم تا همه چیز رو بگم و مجبورم که باز هم ادامه بدم.

نگاهم رو از آروشا گرفتم و به گلدون سفالی روی میز دوختم.

-می خواي بدوني چطوري فهميدم؟ راستش از مرگ سراب خانم خيلي ناراحت بودم و دوباره سراغ وسايل مامان رفتم؛ اميدوار بودم اين بار هم چيزي پيدا کنم. توي صندوقچه ي جواهراتش يه کاغذ کوچيک بود؛ يه شماره و باز اسم آنوشا. شماره رو گرفتم؛ يه زن مسن گوشي رو برداشت، اينو از صداش فهميدم. نفسي گرفتم و ادامه دادم.

-سراغ آنوشا رو گرفتم که اون زن عصباني شد و گفت دست از سرش بردارم. وقتي گفتم اسمم باربده و پسر دوست صميمي سراب خانم و سامان خان هستم، مکث کرد و بعد بهم يه آدرس داد. يکي از روستاهاي شمال بود. رفتم به آدرسي که از اون زن گرفته بودم، به اميد اينکه آنوشا رو ببينم. لبخند زدم.

-ديدمش... اون يه دختره ۹ ساله ي افسرده بود. فهميده بود که پدر و مادرش مردن و حالش بد بود. با زني که خودش رو دايه ي سراب خانم معرفي کرد، حرف زد. اون همه چيز رو درمورد آنوشا و پنهون کردنش بهم گفت و دليل اين پنهون کاري رو...

غمگين به آروشا چشم دوختم.

-پدر و مادرت فهميده بودند که پدربزرگت دنبال کل سهام اون شرکته، ۲۰ درصد اون سهام به اسم پدرت بود. بعد از پدرت اون سهام مي رسيد به تو و پدرت فهميده بود که پدربزرگت خيلي راحت مي تونه اون سهام رو ازت بگيره و خيلي راحت در حقت بدی کنه... ماجرای ازدواج تو و راستين هم به همين ربط داشت. مي خواست از طريق راستين سهام رو ازت بگيره ولي پدرت يه کار خوب کرده بود. سهام رو به دو قسمت تبديل کرده بود. ۱۰ درصد برای تو و ۱۰ درصد ديگه اش برای آنوشا. روي برگه هاي قرار داد هم نوشته بود که تا وقتي امضا و اثر انگشت اين دو خواهر روي برگه نباشه، هيچ کس حق فروش اون سهام رو نداره. پدربزرگت وقتي اون برگه ها رو پيدا کرد تازه فهميد که يه بچه ي ديگه هم وجود

داره و اما بچه کجا بود؟ هیچ کس نمی دونست. برای همین پدر بزرگت در به در دنبالش بود.

پوزخند زدم و به یوسف خان نگاه کردم.

-اینکه من رو هم توی عمارت راه داد به همین دلیل بود. اولش فکر می کرد حافظه ام رو از دست دادم و باهام خوب رفتار می کرد تا من هم یکی بشم مثل اون و براش آنوشا رو پیدا کنم ولی وقتی فهمید من هنوز همه چیز رو یادمه، از راه خشونت وارد شد و سعی کرد مجبورم کنه هر چیزی که درمورد آنوشا می دونم رو بگم.

دستم رو به سرم گرفتم؛ بدجور درد گرفته بود.

-بگذریم. وقتی با دایه ی سراب خانم حرف زدم از یه نامه بهم گفت. نامه ای که سراب خانم قبل از مرگش نوشته بود و داده بود به دایه اش تا به من بده. توی نامه از مرگ پدرم و تهدید های یوسف خان گفته بود. گفته بود که پدرم و یوسف خان سر فروش سهام پدرم باهم دعوا کردند. پدرم قصد فروش سهام رو داشت ولی نه به یوسف خان برای همین یوسف خان عصبی و ناراحت بود. اون روز باهم مشاجره و بحث داشتند و یوسف خان از عصبانیت زیاد گلدون بزرگ مسی رو چندبار توی سر پدرم می کوبه و قبل از اینکه پدرم بمیره با انگشتش روی ورقه های فروش سهام به یوسف خان رو مهر می کنه. وقتی سراب خانم خواسته به آمبولانس و پلیس زنگ بزنه، تهدیدش کرده و گفته آروشا رو می کشه. پدر بزرگت هر روز سراب خانم رو تهدید و اذیت می کرده چون سراب خانم خیلی چیز ها رو دیده بود، حتی اذیت کردن های مامان و درخواست ازدواج یوسف خان از مادرم رو هم می دونست. سراب خانم می ترسید که بلایی سرش بیاد برای همین از من و دایه خواسته بود مواظب آنوشا و آروشا باشیم. توی نامه گفته بود که می خواد روز تولد آنوشا همه چیز رو به آروشا بگه.

نیم نگاهی به جمع کردم؛ همه مبهوت بودند. به آروشا خیره شدم و گفتم: همون روزی که با مادرت رفته بودید پارک و مادرت می خواست همه چیز رو بگه ولی یهو پدرت سر رسید. مادرت با پدرت دعواش شد و خواست از خیابون رد بشه که

یه ماشین با سرعت به سمتش اومد که پدرت خودش رو جلوی مادرت انداخت و ماشین به هر دوتاشون خورد. اون روز تو فکر کردی دوتاشون مردن ولی در واقع فقط پدرت مرده بود. تو توی شک بودی و درکی از دنیای اطراف نداشتی و پدر بزرگت از وضع تو سوء استفاده کرد و جسد یکی دیگه رو به جای مادرت توی قبر انداخت.

روم به سمت فاطمه کردم.

-می شه یه لیوان آب به آروشا بدی؟

فاطمه تند از جاش بلند شد و از روی میز شیشه ای پارچ آب رو برداشت و برای آروشا آب ریخت. کنار آروشا نشست تا بهش آب بده ولی آروشا دستش رو پس زد و با چشم های اشک آلود رو به من گفت: بگو... ادامه بده...

صدای گرفته و بغض صداش دلم رو ریش کرد.

-توی نامه یه آدرس بود؛ آدرس یه شاهد. با دایی رفتیم پیشش ولی مرد بیچاره حال و روز خوبی نداشت و ویلچر نشین شده بود؛ نمی دونم یوسف خان باهاش چیکار کرده بود چون تا اسمش اومد، مرد بیچاره از ترس تشنج کرد و راهی بیمارستان شد. بعد از کلی رفت و آمد و التماس کردن، بالاخره قفل دهنش رو باز کرد و گفت که برای یوسف خان کار می کردند و اون روز ازشون خواسته که با ماشین عروسش رو زیر بگیرند ولی متأسفانه سامان خان هم جلوی ماشین میاد و اونا دوتاشون رو زیر می گیرند. پس یوسف خان، هم پسرش رو کشته بود، هم عروسش رو و هم پدر و مادر من رو.

با تأسف نگاهی به یوسف خان کردم.

-بدجور عادت به کشتن و ویران کردن آدمای داشتی نه؟ یعنی فکر می کردی هیچ وقت قرار نیست کسی بفهمه؟ فکر می کردی با پول همه رو می تونی بخری؟ دکتری که باهات همکاری کرده بود و گفته بود که سراب خان مرده رو هم تو کشتی آره؟ چون پشیمون بود و می خواست اعتراف کنه؟

هیستریک خندیدم.

-خدای من شبیه این قاتل های زنجیره ای شدی!

نگاهی به جمع کردم.

-شاید باید زود تر همه چیز رو میگفتم، شاید باید چند سال قبل می اومدم و ۱۱ سال طولش نمی دادم ولی منم مثل شما داغون بودم، تا به خودم اومدم، تا هضم کردم، تا حالم خوب شد طول کشید. تا تونستم اون مسئله رو حل کنم و مدرک جمع کنم و اون پازل رو کنار هم بزارم طول کشید. هر بار که خواستم پیام و همه چیز رو بگم، استرس و نگرانی و ترس به سراغم می اومد. باید به خودم فرصت می دادم تا کنار پیام و بتونم راحت همه چیز رو بگم. پدر آروشا یه روز قبل از مرگش به من زنگ زد و گفت که آروشاش رو نجات بدم، گفت مواظبش باشم و کنارش باشم. من همیشه از دور و از طریق راستین از حال آروشا آگاه بودم و وقتی حالش رو می دیدم، گریه ها و افسردگی هاش رو می دیدم نمی تونستم چیزی بگم، می خواستم اونم حالش خوب بشه.

نگاه پر از نفرت رو به یوسف خان دوختم.

-راستش چون خیلی ازت نفرت داشتم؛ دلم خواست کمی هم باهات بازی کنم. چند سال رو هر روز برات عکس می فرستادم و مدرک هایی که پیدا کرده بودم رو برات می فرستادم تا کمی زجرت بدم و فکر کنم موفق شدم هوم؟ یه بار سخته کردی هوم؟ تو هم می ترسی نه؟ تو هم نگران می شی؟ جالبه!

نگاهم رو به دایی دوختم.

-دایی این بار شما به عنوان پلیس، ازش بپرسید چطور جسد ها رو جا به جا کرد! برام سواله.

نگاه دایی روی یوسف خان خزید.

-یوسف خان محتشم به عنوان پلیس بازجویی ازت می پرسم، چطور و با همکاری کی تونستی جسد ها رو جا به جا کنی؟

یوسف خان درمانده نگاهی به جمع کرد آروم گفت: وقتی سامان و سراب تصادف کردند به بیمارستانی که دوستم رئیسش بود منتقل شدند. سامان مرده بود... اما سراب توی کما بود. خانواده اش بخاطر اینکه با سامان ازدواج کرده بود، طردش کرده بودند و زیاد باهاش کاری نداشتند.

آهی کشید.

-به خانواده ای که دخترشون مرده بود، پول زیادی دادم و ازشون خواستم جسد دخترشون رو با اسم سراب دفن کنند. به اون پول نیاز داشتند و قبول کردند. با کمک دوستم و پسرش که دکتر بود، تونستیم راحت این کار رو بکنیم.

سری از روی تأسف تکون دادم و گفتم: هم پول داری و هم بی پولی آدم رو وادار به هر کاری می کنه...

الان وقت واکنش آروشا بود؛ بقیه گریه می کردند، ضجه می زدند و زهره خانم یوسف خان رو نفرین می کرد ولی آروشا ساکت بود و این من رو می ترسوند.

آروم از جاش بلند شد؛ تندی از جام بلند شدم. آروشا بی صدا از جمع بیرون رفت و به سمت پله ها رفت ولی یهو وسط راه روی زمین افتاد. با دو و ترس به سمتش رفتم.

-آروشا...

در سفید رنگ رو باز کردم و آروم وارد اتاق ساکت و سفید شدم.

-آروشا؟

سینی غذایی که دستم بود رو روی میز کنار تخت گذاشتم و روی صندلی نشستم.

-آروشا جان؟

دستی به موهاش کشیدم.

-آروشا خانم؟



نگاه بی روحش به سقف بود و هیچی نمی گفت؛ آهی کشیدم و گفتم: با حرف نزدن و غذا نخوردن چیزی درست نمی شه آروشا خانم. تو الان فقط دو ساعته به هوش اومدی باید یه چیزی بخوری!

بازم چیزی نگفت. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. از اون شب که حرف هام رو زده بودم و آروشا بی هوش شده، بود یک روز کامل رو بی هوش بود و الان یک ساعته به هوش اومده ولی روزه ی سکوت گرفته و چیزی هم نمی خوره؛ حتی گریه هم نمی کنه.

-آروشا می خوای...

وسط حرفم پرید و با صدای آروم و گرفته گفت: می خوام تنها باشم...  
لبخند زدم.

-بالاخره صدات رو شنیدم...

سرم رو به تأیید تکون دادم و به سینی غذا اشاره کردم.

-حداقل یکم سوپ بخور.

بعد با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم. هلیا از روی صندلی های توی راهرو بلند شد.

-چیزی نگفت؟ چیزی نخورد؟

دستی به سرم گرفتم و روی صندلی ها نشستم.

-نه فقط گفت می خواد تنها باشه.

فین فینش رو می شنیدم؛ به سمتش چرخیدم.

-خودت خوبی؟

تند تند سرش رو به معنی نه تکون داد.

-نه بخدا باربد، اصلا چیز هایی که شنیدم باورم نمی شه، از درک من خارجه.

همه مبهوتن، هیچ کس باورش نمی شه. وضع همه هم که داغونه، مامان و



مامان بزرگ که توی خونه سرم بهشون وصله، عمو سهراب که نگم، کمرش خم شده، هنوز توی شک کار باباش و برادرشه. پرهام و پدرام رو که نگو. اون هادی بدبختم که خودش داغونه هیچ، نمی دونه جور کدومو بکشه، جدا از همه دلم شور راستین رو می زنه؛ از اون شب نمی دونم کجا رفته. یه کاری دست خودش نده یه وقت!

لبخند زدم.

-نگران نباش، اون خیلی وقت پیش همه چیز رو فهمید، هضمش کرده. فقط شاید الان یکم از رو به رویی با همه خجالت می کشه، کار باباش کم چیزی نیست.

سرش رو به تأیید تکون داد.

-بمیرم برای آروشا...

نگاه نگرانم رو به در اتاق آروشا دوختم.

-نگرانشم... خیلی نگرانشم...

\*\*\*

"یک هفته بعد"

با بیرون اومدن پرستار از اتاق آروشا از جام بلند شدم.

-خانم پرستار حالش چطوره؟

پرستار با ناراحتی گفت: والا چی بگم، حال جسمیشون خوبه خدا روشکر ولی روحی نه. حرف که نمی زنند، چیزی خاصی هم نمی خوردند. همش که با سرم دوم نمیارند.

سرم رو به تأیید تکون دادم.

-بله متوجهم، ممنونم.

با رفتن پرستار وارد اتاق شدم. آروشا رو به پنجره و پشت به من، روی صندلی نشسته بود و بیرون رو نگاه می کرد.

نگاهی به سینی غذایی که پرستار تازه آورده بود، کردم و گفتم: ای دختر بد باز غذا تو نخوردی؟ از توی شکمو بعیده! بخدا پرستاره اینقدر از دستت عصبی بود که می خواست منو بزنه.

باز هم جوابی نداد. شونه ی روی میز رو برداشتم. صندلی دیگه رو برداشتم و پشت سرش نشستم. آروم آروم شروع کردم به شونه کردن موهاش.

-ببین آروشا، منم وقتی همه چیز رو فهمیدم حالم خیلی بد بود. چند روز غذا نخوردم، چند روز حرف نزدم ولی بعد فکر کردم و با خودم گفتم، آخه تا کی مثلاً همین جوری ادامه بدم؟ اصلاً چیزیم درست می شه؟ بابام، مامانم بر می گردند؟ نه خب... من قصد داشتم دروغ ها رو برملا کنم و این به من انگیزه و قدرت برای سر پا شدن می داد. سخت بود، دردناک بود ولی باز سر پا شدم.

شونه رو روی پام گذاشتم و سعی کردم موهاش رو ببافم.

-الان تو هم باید بلند شی، با این کارا هیچی درست نمی شه. تو یه خواهر داری، باید ببینیش، باید حرف بزنی باهاش. شما تا الان همدیگه رو ندید، وقتشه همدیگه رو ببینید و کنار هم خاطرات خوب بسازید. تو خواهر بزرگ تری، باید به جای مامان و بابا مواظب خواهرت باشی...

مکثی کردم و ادامه دادم.

-بزار بهش بگم بیاد، برید سر قبر پدر و مادرت، قبر واقعی مادرت. باهم دیگه باهاشون دردودل کنید. تو همیشه یه خانواده همراهت بوده، همیشه دوستان کنارت بودند ولی خواهرت تا حالا هیچ کدوم رو نداشته، حتی خواهرش رو. تو الان باید براش خواهر، دوست و خانواده باشی. مطمئنم ببینیش دلت براش می ره، اون خیلی بامزه و دوست داشتنیه.

از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که آروم گفتم: بربد منو ببر خونه...

تند رفتم و رو به روش نشستم.

-می خوای ببرمت خونه ی سهیلا خانم «دایه ی سراب»؟

کمی نگاهم کرد و گفت: نه، منو ببر عمارت.

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم که دوباره گفت: می خوام... آنوشا رو هم ببینم.

لبخند بزرگی رو لبم نشست.

-آفرین دختر خوب...

از جام بلند شدم و سینی غذا رو برداشتم.

-باید یه کم هم غذا بخوری...

ناله مانند گفت: باربد لطفا...

اخم کردم.

-حرف نباشه، ببین چقدر لاغر شدی! زشت شدی، حالا کی میاد بگیری هان؟

رو به روش روی صندلی نشستم و قاشق پر از برنج رو به سمت دهنش بردم.  
-آ...

لبخند زد و دهنش رو باز کرد و قاشق رو توی دهنش برد. دوباره گفتم: آ...

که خندید؛ لبخندی به خنده ی زیباش زدم، خوشحال بودم که تونسته بودم بخندونمش.

#آروشا

با قدم های لرزون وارد عمارت شدم؛ شاید باید بر نمی گشتم ولی گناه بقیه چی بود؟ پدربزرگ و عموم همه ی اون کارها رو انجام داده بودند و الان تاوانش رو می دادند. ولی اگه من از عمارت می رفتم حال بقیه از اینی که هست بدتر می شد.

مادر بزرگ با دیدنم تندی به سمتم اومد و صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

-الهی دورت بگردم مادر، حالت خوبه دخترم؟

لبخند کم رنگی زدم.

-خوب می شم مادر بزرگ.

اشکش سرازیر شد.

-باید چی بگم؟ با چه زبونی ازت معذرت بخوام مادر؟ نمی دونم بخدا...

اشک هاش رو پاک کردم.

-شما که تقصیری نداری مادر بزرگ. شما هم مثل من شکه شدید.

سرش رو به تأیید تکون داد و گفت: مردم مادر... مردم وقتی اون حرف ها رو شنیدم.

بغلش کردم و آروم پشتش رو نوازش کردم.

-گریه نکن فدات شم.

عمو سهراب به سمتم اومد؛ صورتش پر از غم و اندوه بود.

-خوش اومدی دخترم، می ترسیدم دیگه برنگردی عمارت.

لبخندی به صورت مهربون و غمگینش زدم. عمو سهراب همیشه با من مهربون و خوش رفتار بود، برعکس عمو سینا.

-چرا برنگردم عمو؟ اینجا خونه ی منه، شما خانواده ی منید. من که جایی رو ندارم برم.

روی موهام رو بوسید.

-درسته عزیزم... ما خانواده ی همیم.

بعد از سلام و احوال پرسي با همه، روم رو به سمت مادر بزرگ و عمو سهراب کردم.

-راستش... می خواستم اگه بشه آنوشا رو هم بیارم اینجا!

مادر بزرگ با خوشحالی نگاهم کرد.

-چی از این بهتر مادر، خودمم می خواستم بگم برید بیاریدش. باید دختر سامانم رو ببینم... باید بیاد تا به عمارت یه نشاط و زندگی جدید ببخشه.

عمو هم حرفش رو تأیید کرد و گفت: هر چه زود تر بیاریدش بهتره.

روش رو به سمت باربد کرد.

-باشه باربد جان؟

باربد چشمی گفت و با لبخند به من نگاه کرد. لبخندش رو با لبخند جواب دادم و همراه هلیا وارد اتاقم شدم. هلیا از داخل کمد حوله ام رو بیرون آورد و گفت: بیا برو یه دوش بگیر که وقتی آنوشا اومد، سرحال به نظر بیای.

لبخند کم رنگی زدم.

-نمی دونم چرا این قدر استرس دارم هلیا.

هلیا خندید و گفت: خواستگار که برات نمیداد دختر، خواهرته. حالا درسته تا الان ندیدیش ولی خب همین که ببینیش یهو دلت می خواد بغلش کنی.

خدا کنه ای گفتم و حوله رو گرفتم و به سمت حمام رفتم.

\*\*\*

لباس پوشیده بودم و آماده توی سالن نشسته بودم؛ هلیا عصبی کنارم نشست و گفت: گفتم بری حمام سرحال بشی نه اینکه بری گریه کنی! چشم هاش رو نیگا تو رو خدا!

نیم نگاهی بهش کردم.

-خوبم هلیا لطفا...

با حرص نگاهش رو ازم گرفت. نگاهم رو به در سالن دوختم.

-پس چرا نمیان!

حرفم تموم نشده، در سالن باز شد. محکم لب گزیدم. اول باربد با لبخند وارد سالن شد و بعد از اون... بعد از اون یه دختر ریز میزه وارد سالن شد. با دیدنش اولین جمله ای که توی ذهنم شکل گرفت، این بود «چقدر شبیه مامانه»!

پلکم می پرید و دوباره اشک توی چشم هام نشست. از جام بلند شدم. آنوشا آروم رو به جمع بهت زده سلام کرد و بعد نگاهش رو به من دوخت.

-سلام خواهر...

همراه با اشکی که از چشم هام سرازیر بود، لبخند زدم. با قدم های آروم به سمتش رفتم. رو به روش ایستادم و نگاه دقیقی به صورتش کردم. صورت گرد و سفیدی داشت؛ چشم و ابرو مشکی و لب های قلوه ی سرخ، درست مثل مامان. موهای بلند مشکیش رو از روی صورتش کنار زدم.

-به خونه ی خودت خوش اومدی، آنوشا...

محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش. اونم شونه هاش می لرزید و گریه می کرد. موهایش رو نوازش کردم و آروم زمزمه کردم.

-عزیزدلم...

\*\*\*

روی تخت من توی اتاقم نشسته بودیم، رو به روی هم. من با لبخند به چهره ی دوست داشتنیش نگاه می کردم و اونم محو اتاقم بود.

-اتاق خیلی قشنگه آجی!

لبخندم پررنگ تر شد.

-برای تو هم یه اتاق به همین قشنگی، کنار اتاق خودم درست می کنم.

خندید و با ذوق گفت: جدی؟

ولی یهو صورتش غمگین شد و گفت: یعنی اشکال نداره اینجا بمونم؟ مطمئنی همه راضین؟

دست های ظریف و سفیدش رو توی دستم گرفتم.

-فکر می کنی گریه هاشون برای چی بود؟ اون از خوشحالی زیاد بود آنوشا. اونا از اینکه تو اینجایی خیلی خوشحالن و البته راضی.

صورتش رو از نظر گذروند و گفت: راستش مامان همیشه می گفت یه خواهر مهربون و خیلی خوب داری که به زودی می بینیش، الان به حرف مامان رسیدم تو واقعا خوب و مهربونی!

خندیدم و گفت: مامان چی دیگه از من می گفت؟

با ذوق گفت: گاهی وقتا عکس هات رو نشونم می داد، اون موقع ها کوچیک تر بودی. همش می گفت یه روز می ریم خواهر بزرگ تر و لوست رو می بینیم ولی قسمت نشد. خیلی دلم می خواست که از نزدیک ببینمت. آهی کشید و ادامه داد.

-راستش دایه از ۱۷ سالگی همه چیز رو به من گفت آجی، همه چیز هایی که تو یک هفته قبل شنیدیشون. خیلی دردناک و سخت بود و من دو سال کامل رو زجر کشیدم تا نتونستم باهاشون کنار بیام و متأسفانه کسی هم کنارم نبود، فقط دایه بود. الان خیلی خوشحالم که کنارتم و می تونم توی این دوران سخت کنارت باشم.

آروم توی بغلم کشیدم.

-خواهر من چقدر بزرگ شده! چقدر خوب حرف می زنه!

با بغض گفتم: متأسفم که نتونستم کنارت باشم عزیزم.

دست هاش رو دورم حلقه کرد.

-مهم الانه. از الان به بعد نبودن ها رو جبران می کنیم.

روی موهاش رو بوسیدیم.

-قول می دم جبران کنم...

\*\*\*

دستی به مانتوی مشکیم کشیدم و با بغض گفتم: چیزی لازم نداریم، دیگه همین

جوری بریم؟ گلاب نخریدیم... نه؟ باید بخریم...

آنوشا بغلم کرد و گفت: لطفا آبجی آروم باش...

با دست های لرزون تند تند اشک هام رو پاک کردم.

-من خوبم... من خوبم.

همراه آنوشا از بین قبر ها گذشتیم؛ با دیدن قبری که آنوشا گفته بود، قبر مامانه

دوباره اشک هام سرازیر شد.

-چرا باید اینجا باشی مامانم؟ تو باید کنار بابا می بودی!

کنار قبر نشستم و گل های رز قرمز رو روی قبر گذاشتم.

-سلام مامانی، الان از پیش بابا میام. کلی با اونم حرف زدم. راستی ببین... ببین

با کی اومدم... خواهر قشنگم آنوشا... چقدر هم که مثل خودت خوشگله! مامانی

باید زودتر بهم می گفتی که یه خواهر دارم تا کل عمرمون رو به تنهایی نمی

گذروندیم...

آهی کشیدم و با دست های لرزون، قبر سرد رو لمس کردم.

-دلم خیلی براتون تنگ شده. برای تو، برای بابا، برای روز های خوبمون. این روز

ها خیلی غمگینم، کلی چیز های عجیب غریب و دردناک شنیدم که باید باهاشون

کنار بیام. هیچ وقت نمی بخشمش مامان، هیچ وقت اون مرد رو نمی بخشم،



دیگه حتی دلم نمی خواد بهش بگم پدر بزرگ، اون... باید تاوان بده... باید تاوان بده...

سرم رو روی شونه ی آنوشا گذاشتم و به قبر مامان خیره شدم. آنوشا آروم گریه می کرد ولی من با حرف زدن با مامان و بابا حالم بهتر شده بود. لبخند کم رنگی زدم و آروم زمزمه کردم.

-این دنیا نتونستی کنار بابا خوشحال باشی، هیچ وقت نداشتند آرامش داشته باشی، لطفا اون دنیا کنارش آروم باش، خوشحال باش.

\*\*\*

#آروشا

تازه از بهشت زهرا برگشته بودیم و من مشغول عوض کردن لباس هام بودم. هلیا هم آنوشا رو با خودش برد بود توی اتاقش. می ترسیدم هلیا حسودی کنه به آنوشا ولی فکر کنم باید خودم به آنوشا حسودی کنم، نیومده دل همه رو برده بود. لبخند زدم و بلوز آبی رنگ گلدارم رو روی جین آبی پوشیدم. یهو در اتاق بدون در زدن باز شد؛ باربد بود.

-یه تقه ای، به اهمی، اوهمی! شاید لباس تنم نبود پسر...

ولی باربد چیزی نگفت. در رو پشت سرش بست و به سمتم اومد. با دقت نگاهش کردم؛ صورتش خسته به نظر می رسید و چشم هاشم قرمز بود.

-باربد خوبی؟

همین که جلوم ایستاد، یهوایی و بدون حرف تند بغلم کرد.

-عه باربد! چی شده؟

با صدای گرفته ای گفت: فقط کمی دوستمو بغل می کنم.

آروم آروم پشتش رو نوازش کردم.

-ولی انگار یه چیزی شده!

-باربد؟

-امروز رفتم پیش پدر بزرگت...

چشم هام گرد شد. ادامه داد.

-رفتم و ازش پرسیدم، چطور مادرم فهمید سراب خانم زنده ست؟ گفت... گفت که مادرت وقتی داشتم با سینا حرف می زدم، شنیده بود و منم ازش خواستم باهام ازدواج کنه تا بزارم بره سراب رو ببينه.

دستم رو روی دهنم گذاختم.

-باربد...

با بغض گفت: مادرم بخاطر مادرت قبول کرده بود آروشا، ولی فقط یه روز تونست مادرت رو ببينه چون فردای اون روز دیگه از خواب بیدار نشد... اون از غصه ی زیاد دیگه بیدار نشد... ترجیح داد برای همیشه بخوابه تا بخواد با یوسف خان ازدواج کنه و به دوستش نامردی کنه. کاش... کاش بیش تر حواسم به مادرم می بود، اونقدر توی غصه هام غرق بودم که اونو کامل یادم رفته بود. بی حرف جلو رفتم و این بار من باربد رو توی بغل گرفتم؛ اون درد زیادی رو داشت تحمل می کرد.

-متأسفم باربد... از پدر بزرگم متنفرم... زندگی هممون رو به گند کشید...

باربد رو به سمت تخت بردم.

-یکم استراحت کن باربد.

بی حرف روی تخت دراز کشید. با چشم های بی روحش به پنجره ی اتاق خیره بود. تا وقتی که خوابش ببره کنارش روی تخت نشستم.

نگاهی به چشم های بسته اش کردم؛ لبخندی روی لبم نشست.

-باربد متأسفم بخاطر من دوباره گذشته و خاطرات دردناکت رو مرور کردی، متأسفم بخاطر پدر بزرگم کلی درد کشیدی و ممنونم بخاطر تمام لحظاتی که کنارم

بودی، چه از دور و چه از نزدیک، تو همیشه تنها بودی ولی همیشه مواظب من هم بودی ازت ممنونم.

روی پیشونیش رو بوسیدم و از روی تخت بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم؛ چشمم افتاد به آنوشا که تند تند از پله ها بالا می آمد، با دیدن من با لبخند گفت: آبجی آقا راستین اومدند، توی آلاچیق منتظر من و توان.

با تعجب گفت: عه راستین اومده؟ باشه بیا بریم.

با قدم های بلند دنبال آنوشا راه افتادم و به سمت آلاچیق رفتیم.

-راستین پسر تو کجا بودی؟ می دونی چقدر نگرانت شدیم؟

سرش رو که بلند کرد، توی جام خشکم زد.

-یا خدا راستین!

موهای ژولیده و چشم های سرخ، ریش هاش بلند شده بود و از چهره اش درموندگی و خستگی می بارید.

-الهی بمیرم این چه سر و وضعیه؟

با بغض گفت: لطفا این قدر مهربون نباش، بیش تر شرمنده می شم.

کنارش روی صندلی آلاچیق نشستم.

-چرا تو شرمنده باشی؟ تو هم مثل من بی خبر بودی، تو هم مثل من ضربه خوردي، درد کشیدی. اونى که باید شرمنده باشه تو زندانه، تو تقصیری نداری. من رو توى بغلش کشید.

-تو همیشه خواهر کوچولو و فندق شیرینم بودی، بخدا خجالت می کشیدم تو صورتت نگاه کنم، برای همین این مدت رو رفته بودم. من از هر دوتاتون از طرف پدرم عذرخواهی می کنم، متأسفم... برای همه چی... می دونم دردی دوا نمی کنه ولی شرمندم بخدا...

روش رو به سمت آنوشا کرد.

-به عمارت خوش اومدی آنوشا جان.

آنوشا با بغض لبخند زد. راستین من رو از خودش جدا کرد و گفت: می خوام از اینجا برم، برم خارج. نمی تونم اینجا باشم و هر روز تو صورتتون نگاه کنم، از اون سرم که پدرم...

حرفش رو خورد. اخم کرد و عصبی گفتم: به والله اگه بری، بخدا هیچ وقت نمی بخشمت، هیچ وقت حلالیت نمی کنم راستین، تو که تقصیری نداشتی. تو با رفتنت فقط خودت رو نه هلیا رو هم ازم می گیری راستین.

اشکش سرازیر شد. دست هاش رو گرفتم.

-نمی تونم پدرت رو ببخشم، نمی تونم بزارم راحت از زندان آزاد بشه ولی بخاطر تو هم به مرگش راضی نیستم...

لب هام رو با زبونم خیس کردم.

-بزار تا ابد اونجا بمونه، تو هم می تونی بری دیدنش، از ما انتظار دیگه ای نداشته باش.

روی موهام رو بوسید.

-همین که می زاری زنده بمونه بزرگواری می کنی، چطور جبران کنم خوبی و مهربونیت رو آروشا؟

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. راستینم کم سختی نکشیده بود، اونم مثل ما بی مادر بزرگ شده بود، اگه پدرش رو هم از دست می داد، هیچی ارزش نمی موند و من هم راستین و هم هلیا رو از دست می دادم...

\*\*\*

بعد از سه روز که یکم محیط خونه آروم شده بود و تا حدودی کمی حال همه بهتر شده بود، یهو دایی باربد زنگ زد و خبر داد که پدربزرگ توی زندان سخته کرده و

به بیمارستان منتقل شده. همه رفتند، با اینکه پدربزرگ کارهای بد زیادی کرده بود ولی بازم پدرشون بود نمی شد بی خیالش باشند. من، راستین، آنوشا و باربد به دیدنش نرفتیم. با اینکه پدربزرگ ما رو خواسته بود ولی ما نرفتیم، نه باید می رفتیم... این ظلم بود در حق خودمون و بالاخره پدربزرگ بعد از درد زیادی که تحمل کرده بود، فوت کرد.

باربد رفت، اون توی مراسم پدربزرگ شرکت نکرد و من و آنوشا هم بخاطر حرف فامیل توی عمارت موندیم. بی حس فقط نگاه می کردم، ذره ای حتی برای پدربزرگ ناراحت نبودم و حتی فکر می کردم که حقشه.

پنج روز گذشت و بالاخره باربد پیداش شد، عذرخواهی کرد و همه بهش حق دادن و چیزی نگفتند.

روزها تند تند پشت سر هم می گذشتند. حال خونه و خانواده خوب نبود. ناراحتی، درد، غصه و اندوه خونه رو پر کرده بود. همه ساکت بودند، کم غذا می خوردند، به ندرت می شد یکی از اعضای خانواده رو دید. ما هم به حرمت بقیه ی اعضا ساکت بودیم و تحمل می کردیم، فقط گاهی همراه آنوشا می رفتیم بازار تا کمی وسایل برای اتاقش که کنار اتاق من بود، بخریم.

بالاخره چهل روز سخت و طاقت فرسا گذشت تا این که یه روز عمو سهراب از هممون خواست که سر میز شام حاضر باشیم.

همه پشت میز شام ساکت نشسته بودیم و منتظر بودیم تا عمو چیزی بگه. عمو بعد از نگاهی به جمع لب باز کرد.

-این مدت هممون خیلی درد کشیدیم، حرف هایی رو شنیدیم که هضم و باورش برامون خیلی سخت بود. فوت پدرم هم که یهویی و غیرمنتظره و دردناک بود. درسته، می دونم از پدرم دل خوشی ندارید، کارهای پدرم باعث و رنج و عذابمون شده بود. حالا که چهل روز از فوت پدرم گذشته، بیایید دوباره و باهم عمارت رو بسازیم. می دونم که راحت نیست، هنوز دارید عذاب می کشید و ناراحتید، ولی بیایید کنار هم و با کمک هم از این سختی ها عبور کنیم و دوباره کنار هم

خوشحال باشیم. نمی شه که همیشه غمگین و ناراحت باشیم، بیایید دوباره لبخند هامون رو برگردونیم. تلاشمون رو می کنیم و باهم، کنار هم و با کمک هم به سختی ها غلبه کنیم.

با حرف های عمو لبخند روی لب هامون نشست. مادر بزرگ با بغض توی گلوم و لبخند کم رنگش گفت: نمی خوام شما ها رو هم از دست بدم، پس بیایید کنار هم بمونیم و کنار هم شاد باشیم.

عمه دست های مادرش رو گرفت و گفت: نگران نباش مامان، ما همیشه اینجا کنار هم با خوشحالی میمونیم.

داشتم با لبخند نگاهشون می کردم، خیلی خوب بود که همه سعی می کردند غم و غصه ها رو پشت سر بذارند و دوباره مثل قبل بشند. یهو بارید صدایش رو صاف کرد و گفت: اگه بشه من یه حرفی برای گفتن دارم.

با ذوق نگاهش کردم. «وای خدا یعنی می خواد توی این جمع ازم خواستگاری کنه؟»

-راستش من می خواستم فردا از عمارت برم.

دستم که روی میز بود، شل شد و روی پام افتاد. «چی داشت می گفت؟» نیم نگاهی به من کرد و بعد ادامه داد.

-شاید هنوز خیلی هاتون ازم ناراحت باشید ولی من... من وظیفه ای که داشتم رو باید انجام می دادم. الان که همه چی تموم شده و دیگه وقتشه که برم.

عمو تند گفت: کجا پسرم؟ اینجا خونه ی تو هم هست، ما توی شرکت هم کلی کار داریم.

لبخند کم رنگی زد و گفت: در مورد شرکت توی شرکت حرف می زنیم ولی خب من واقعا قصدش رو دارم که فردا از این جا برم. برای یه کاری اینجا اومده بودم و الان که تموم شده دیگه باید برم.

همه داشتند با اخم نگاهش می کردند ولی من به زور خودم رو نگه داشته بودم تا گریه نکنم، می خواستم سرش جیغ بزنم و بگم غلط کردی می خوای بری! پس من چی؟

عمو آروم گفت: حالا فعلا غدامون رو بخوریم، بعدا هم حرف می زنیم.

عمه رو به نعیمه گفت: نعیمه جان شام رو بکش.

باربد به من نگاه کرد، که سرم رو پایین انداختم. «واقعا چرا می خواست بره؟»

آهی کشیدم و به غذای روی میز خیره شدم؛ من دیگه اشتها کور شده بود و دلم نمی خواست چیزی بخورم. آنوشا برام کمی برنج و خورش ریحتم و زمزمه وار گفت: یکم بخور آبجی تا زیاد ضایع نباشه.

اون می دونست که من باربد رو دوست دارم. به زور با دست های لرزون قاشقی از برنج رو توی دهنم بردم و بغضم رو هم همراهش قورت دادم. «پسره ی بد...»

\*\*\*

همه وارد حیاط شدیم که هادی محکم به پشت باربد کوبید.

-غلط کردی می خوای بری، مگه من می ذارم!

هلیا هم با ناراحتی گفت: باربد جون نرو تورو خدا، اینجا باهم کلی بهمون خوش می گذشت. تو بری ما حس و حال هیچ کاری رو نداریم.

پرهام و پدرام بازوی های باربد رو گرفتند.

-نرو دیگه داداش...

باربد لبخندی نثار هممون کرد و گفت: متأسفم بچه ها ولی واقعا باید برم.

راستین محکم به پس کله اش کوبید.

-خاک تو سرت.

بعد دست هاش رو داخل جیب شلوار ورزشیش برد و بی خیال ازمون دور شد. هادیم با حرص گفت: پسره ی عنتر، حالا که می خوای بری آدرس آتیه ی دختر داییت رو بده، ما بریم چند تا عکس خانوادگی بگیریم.

همه با چشم های گرد به سمت هادی برگشتیم، باربد گفت: عکس خانوادگی؟ هادی با تته پته گفت: آره دیگه گفتی... فاطمه خانم عکاسن، ما هم می ریم... دسته جمعی یه عکس بگیریم، یادگاری بمونه.

باربد دستش رو به سمت کفشش برد.

-فاطمه خانم! هوم؟ عکس خانوادگی دیگه ها؟

هادی با ترس عقب عقب رفت و گفت: آره دیگه.

باربد کفشش رو در آورد.

-صبر کن یه عکس خانوادگی نشونت بدم پسره ی میمون.

هادی با دو ازمون دور شد که باربد کفشش رو به سمتش پرت کرد که خورد به پشتش.

-آی وحشی...

همه خندیدن ولی من فقط به یه لبخند اکتفا کردم. راستش دلم خیلی گرفته بود. از رفتن باربد خیلی ناراحت بودم و چیزی حالم رو خوب نمی کرد.

همه به سمت عمارت برگشتن که هادی مچ دستم رو گرفت.

-بچه ها شما برید من کمی با آروشا کار دارم.

بچه ها باشه ای گفتند ولی باربد همین طور ما رو نگاه می کرد که هادی با لبخند گفت: نمی خورمش، فقط کمی کارش دارم.

باربد باشه ی آرومی گفت و وارد خونه شد. وارد آلاچیق شدیم و روی صندلی ها نشستیم.



-چی می خواستی بگی هادی؟

با لبخند نگاهم کرد.

-تو باربد رو دوست داری؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم و با انگشت هام بازی کردم. انگار همه فهمیده بودند. آروم خندید و گفت: راستش من خیلی وقته که می دونم، بهت حق می دم باربد واقعا پسر خوبیه، هوات رو داره.

دستم رو گرفت و ادامه داد.

-راستش من خیلی دوستت داشتم آروشا، خودت هم می دونی تلاشم رو کردم. خیلی حرص خوردم، خیلی غصه خوردم، هر کاری می شد کردم ولی قسمت نبود. وقتی باربد اومد، من نگاه هات رو به اون می دیدم، راستش حسودی هم می کردم ولی خب هیچ چیز به اجبار نمی شه تو من رو فقط مثل یه پسر عمه دوست داشتی. سعی کردم بی خیالت بشم و فراموش کنم و تا حدودی موفق شدم.

لبخنده از ته دلی زدم.

-خوشحالم که این رو می شنوم هادی.

صورتتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

-از این به بعد مثل یه پسر عمه روی من حساب کن، هر کاری داشتی یا هر چیزی که خواستی، رو کمک من حساب کن.

با ابرو به سمت عمارت اشاره کرد.

-از باربد بخواه نره، به حرف تو گوش می ده مطمئن باش.

بعد از جاش بلند شد.

-من می رم تو هم بیا بریم داخل.

سرم رو به تأیید تکنون دادم.

-ممنونم هادی.

چیزی نگفت و فقط لبخند زد. ازم دور شد. سرم رو بین دست هام گرفتم. « خدا باربد رو چیکار کنم؟ نباید بره...»

از جام بلند شدم و چرخیدم تا به سمت عمارت برم که چشمم افتاد به باربد که سینی به دست بیرون آلاچیق ایستاده بود.

-باربد؟

وارد آلاچیق شد و روی صندلی نشست. چشمم افتاد به وسایل داخل سینی، یه کاسه خورش و یه بشقاب برنج داخل سینی بود.

-حواسم بود که شام چیزی نخوردی.

دوباره روی صندلی نشستم که گفت: هادی چی می گفت؟

خبیث لبخندی زد.

-هیچی ازم خواستگاری کرد.

تند سرش به سمتم چرخید و با چشم های گرد نگاهم کرد. با ناز موهام رو کنار زدم که گفت: جدی؟

سرم رو آرام تکنون دادم که با حرص قاشق پر از برنج رو پرت کرد توی بشقاب.

-هه پسره ی میمون، پس آدرس آتيله رو برای چی می خواست؟

خندیدم.

-شوخی کردم بابا، فقط یکم در مورد گذشته حرف زد و گفت مثل پسر عمه رو کمکش حساب کنم.

بدون اینکه نگاهم کنه، باشه ای گفت و سینی رو جلو روم گذاشت.

-بخور، گشنه نخواب...

دلم می خواست بگم، نرو... ولی زبون کوفتیم نمی چرخید. از جاش بلند شد و گفت: من می رم داخل.

ملتمس نگاهش کردم، می خواستم بگم نرو...

-غذات رو حتما بخور.

«نرو»...

از آلاچیق بیرون رفت.

-من رفتم شب خوش.

«باربد نرو لطفا»...

اما باربد آروم ازم دور شد و وارد عمارت شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سینی غذا نگاه کردم. اشک هام تند تند و پشت سر هم از چشم هام سرازیر شد.

-لطفا نرو باربد...

روی تخت نشسته بودم و زار می زدم.

-مرده شورت رو ببرم پسره ی بی شعور، خب بمون دیگه!

در اتاق باز شد و آنوشا سرش رو داخل اتاق آورد.

-آبجی بیا، باربد می خواد بره. اگه الان می خوای بهش بگی بازم دیر نشده!

دسمال توی دستم رو پرت کردم روی میز.

-غلط کرده پسره ی عنتر کجا می خواد بره آخه؟

صورتm رو پاک کردم و کمی موهام رو مرتب کردم و بعد به سمت آنوشا رفتم.

-نمی زارم بره حالا ببین.

آنوشا با خوشحالی از جلوی در کنار رفت. باهم از پله ها پایین رفتیم. باربد چمدون به دست ایستاده بود. با لبخند داشت با عمو حرف می زد. نگاهم به چال

روی گونه اش افتاد. «پسره ی فلج...» پیراهن طوسی همراه با یه شلوار کتان مشکی تنش بود و موهایش رو به سمت بالا مدل زده بود؛ صورتش رو اصلاح کرده بود و شبیه شکم دولفین سفید و نرم شده بود.

-چه خوشتیپم کرده پسره ی... پسره ی بد...

آروشا ریز خندید. رو به روی باربد ایستادم و خواستم دهن باز کنم و بگم، نباید بری، که باربد رو به مادر بزرگ و بقیه گفت: با اجازتون من بیرون چند دقیقه با آروشا حرف بزنم.

همه با لبخند قبول کردند. از سالن بیرون رفتم. صدای خداحافظی باربد رو از بقیه می شنیدم؛ همش می گفت میام بهتون سر می زنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و آماده شدم تا وقتی که اومد بهش بگم که نباید بره. از سالن که بیرون اومد، بالا فاصله مچ دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید. وارد حیاط شدیم و باربد با لبخند گفت: ببخش کشیدمت بیرون ولی دلم می خواست تا دم در باهام بیای.

کنار هم به سمت در حیاط می رفتیم و من داشتم پوست لبم رو می کندم، نمی دونستم چجوری بهش بگم!

-آروشا؟

به خودم اومدم و به نیم رخش نگاه کردم.

-من بخاطر قولی که به پدرت داده بودم و مسئولیتی که داشتم، اینجا اومدم. می دونم که باعث ناراحتیت هم شدم و ازت می خوام که من رو ببخشی. کارم رو انجام دادم و الان هم باید برم. ولی ما هنوز دوستیم، میام بهت سر می زنم و باهام حرف می زنیم.

دهن باز کردم تا بگم "نرو، حق نداری بری. پس مسئولیت دلی که عاشق خودت کردی چی؟"

ولی نداشت و باز ادامه داد.

-امیدوارم مثل من، مثل آنوشا، بتونی با همه چیز کنار بیای و مثل قبل پر نشاط و پر انرژی ببینمت. بهم قول بده وقتی دفعه ی بعد اومدم، حالت خوبه خوب باشه! لبخند زدم.

-قول می دم باربد. ممنونم، بخاطر تموم لحظه هایی که کنارم بودی، تموم وقتایی که خودم حواسم نبوده ولی تو حواست به من بوده و مواظبم بودی. ممنونم بخاطر همه چیز.

لبخند زد و گفت: تشکر نکن آروشا، کاری نکردم که.

بعد ایستاد و به سمتم چرخید. منم به سمتش چرخیدم؛ ولی یهو و بی هوا بغلم کرد.

-دلم برای دوست ترسوم تنگ می شه...

بغضم گرفته بود. «نباید بری... نرو لطفا»...

ازم جدا شد و بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه، گفت: بیش تر نیا، خودم می رم. خداحافظ آروشا. مواظب خودت باش.

کمی مکث کرد و بعد با قدم های بلند ازم دور شد. آروم زمزمه کردم.  
-نرو...

باربد رفت.

-غلط کردی نباید بری، من بدون تو تنها می مونم...

باربد از حیاط خارج شد.

-باربد؟

اما باربد رفت و دیگه صدام رو نشنید. با هول به سمت در حیاط دویدم، اما باربد سوار ماشینش شده بود و داشت با سرعت دور می شد.

-باربد؟

اما اون دیگه رفته بود... رفته بود... باربد دیگه رفته بود.  
وارد حیاط که شدم ۶ جفت چشم بهم زل زده بودند، با تعجب گفتم: چیه؟  
همه باهم دست هاشون رو بالا بردند و باهم گفتند: خاک تو سرت...  
با بغض و لب های لرزون نگاهشون می کردم که هلیا و آنوشا به سمتم اومدند و  
بغلم کردند. بغضم ترکید و حق هقم بلند شد.  
-بهش نگفتم... نگفتم... باید می گفتم...

\*\*\*

"یک سال بعد"

تند تند وسایلم رو داخل کیف مشکیم ریختم و شال مشکیم رو روی سرم مرتب  
کردم. آرایش ملایمی روی صورتم داشتم و مانتو شلوار مشکی ساده ای هم تنم  
کرده بودم. از اتاق خارج شدم و تند تند از پله پایین رفتم.

-آنوشا؟ آنوشا؟ کجایی؟

آنوشا با دهن پر از آشپزخونه بیرون اومد. پرهام و پدرام هم به دنبالش از  
آشپزخونه بیرون اومدند.

-بقیه کجان؟

پرهام بی خیال و خندون گفت: آبجی این زوج ها همه باهم رفتند بیرون. هلیا و  
راستین، بابا و مامان، عمه و شوهرش، مادر بزرگم خونه ی یکی از دوست هاشه.  
هادی بدبختم مثل کنه چسپیده به فاطمه خانمشون، مثل این بچه دبیرستانی،  
آبرمون رو برده بخدا.

با صدای بلند خندیدم و گفتم: ولش کن گناه داره خو، پسر عا شق شده.

روم رو به سمت آنوشا کردم.

-امروز توی یه شرکت مصاحبه دارم، قیافم خوبه؟

آنوشا سر تا پام رو از نظر گذروند که پرهام گفت: آبجی عزا که نمی ری!  
با هول گفتم: یه امروز رو اشکال نداره پرهام جان، اگه ان شاء الله قبول شدم، روز  
های بعد رنگ شاد می پوشم.

بعد به سمت در سالن رفتم ولی یهو برگشتم و گفتم: مثل دوتا داداش خوب  
مواظب آبجی کوچیکتون باشید باشه؟  
پرهام گفت: چشم قربان نگران نباشید.

ولی پدرام همون طور که نگاهی به سقف بود، پوکر گفت: من داداش آنوشا  
نیستم، آنوشا هم آبجی من نیست.

خبیث گفتم: چرا؟ آبجی به این خوبی!  
با حرص از جاش بلند شد و گفت: نمی خوام آبجیم باشه.  
بعد تند تند از پله ها بالا رفت.

من، آنوشا و پرهام با صدای بلند خندیدیم. پرهام گفت: عاشق سینه چاکته رو  
دریاب آنوشا خانم.

آنوشا با خجالت سرش رو پایین انداخت. لبخند زدم و از سالن بیرون رفتم. از  
عمارت بیرون زدم و سوار ماشین عمو که برام گذاشته بود تا برم شرکت، شدم.  
-کاش قبول شم...

\*\*\*

از شرکت بیرون زدم و با لبخند روی پیاده رو ایستادم تا چراغ سبز بشه، بالاخره  
بعد از مدت ها کار پیدا کرده بودم و از این بابت خیلی خوشحال بودم. توی این  
یک سال خیلی روی خودم کار کرده بودم و همون طور که به باربد قول داده  
بودم، حالم خوبه خوب بود. حال خانواده هم خیلی خوب بود و عمارت دوباره  
مثل سابق پر از نشاط و سرزندگی شده بود.

هلیا و راستین باهم ازدواج کرده بودند و هادی هم که عاشق فاطمه دختر دایی باربد شده بود و در به در دنبالش بود تا جواب مثبت بگیره. باربد سهام شرکت و ویلاش رو پس گرفته بود و یه وکیل خوب شده بود. توی این یک سال حتی یک بار هم سراغم رو نگرفته بود و هیچ خبری ازش نبود ولی من گاهی از راستین حالش رو می پرسیدم که فقط می گفت: «حالش خوبه» دلم خیلی براش تنگ شده بود و هر لحظه منتظر بودم تا ببینمش و بهش بگم که دوستش دارم و دلم براش تنگ شده.

اون قدر توی فکر هام درگیر بودم که نفهمیدم کی وسط خیابون ایستادم و چراغ دوباره سبز شده بود. با ترس داشتم به ماشینی که به سمت می اومد، نگاه می کردم. کامل فلج شده بودم و نمی توانستم تکیه بخورم. یهو یه نفر بازوم رو گرفت و من رو از سر راه ماشین کنار برد. ماشین با بوق بلندی از کنارم رد شد. شکه شده به دستی که دور بازوم حلقه شده بود، نگاه کردم؛ دست یه مرد بود. من رو دنبال خودش کشید و به اون ور خیابون و کنار ماشینم برد. چند تا نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو به مرد رو به روم دوختم؛ یه مرد سر تا پا مشکی با کلاه کپ مشکی.

-خوبی؟

چقدر صدایش آشنا بود؛ صدایی که هر لحظه دلم می خواست دوباره بشنومش. مسخ شده دست لرزونم رو جلو بردم و کلاه رو از سر مرد رو به روم برداشتم. موهای مشکی خوش فرمش روی پیشونیش ریخت؛ لبخند جذابی زد و نگاه دلتنگش رو به صورتم دوخت.

-چطوری ترسو خانم؟

دوباره لال شده بودم و مات فقط نگاهش می کردم ولی یهو صورت مردونه و جذابش جلوی چشم هام تار شد. با دقت نگاهم کرد.

-گریه چرا؟



با لب های لرزون آروم گفتم: باربد...

لبخندش عمیق تر شد.

-جونم؟

اشکم چکید.

-تو... اینجا... چیکار...

وسط حرفم پرید و صورتش رو رو به روی صورتم قرار داد.

-من همیشه بودم... همه جا بودم... کنارت بودم... همیشه و همه جا...

بعد ازم فاصله گرفت و چند قدم به عقب برداشت که تند با هر دو دستم میج دستش رو گرفتم.

-کجا؟

آروم خندید و گفت: دیگه وقتشه برم.

تند تند و گریون سرم رو به معنی نه تکنون دادم.

-نه نباید بری... این بار... این بار نمی زارم بری...

لبخند کم رنگی زد.

-اگه یه سال قبل هم بهم می گفتی نرو، نمی رفتم آروشا. من بخاطر تو و برای تو وارد اون عمارت شده بودم. من جایی اونجا نداشتم، اگه همه ازم می خواستند باز نمی تونستم بمونم، چون بخاطر تو اونجا بودم باید تو ازم می خواستی، باید در کنار تو توی اون عمارت می موندم ولی تو ازم نخواستی، نگفتی بمونم. این یه سال رو از دلتنگی مردم و زنده شدم و فقط منتظر بودم زنگ بزنی و بهم بگی برگرد، یا حالی ازم پرسی، من به سمت اومده بودم و وقتش بود تو هم به سمتم بیای ولی تو هیچ کاری نکردی.

بینیم رو بالا کشیدم.

-اشتباه کردم، فکر می کردم فقط بخاطر قولي که به پدرم دادی اومدی توی عمارت، متأسفم... لطفا این بار نرو... منم یه عالمه دلتنگی کشیدم، فکر های مسخره ی توی ذهنم نمی داشت به سمتت پیام، متأسفم، متأسفم... باربد نرو... من عاشقتم لطفا نرو...

نزدیک اومد و محکم بغلم کرد؛ با بغض گفت: گریه نکن عزیزم... درسته که بخاطر قول پدرت بود ولی از یه جایی به بعد به خاطر دلم بود، بخاطر این که دلم می خواست، بخاطر اینکه خودم می خواستم، دلم تو رو می خواست. منم عاشقتم...

گریه نکن فدات شم دیگه نمی رم... هیچ وقت نمی رم... کنار تو می مونم، "برای طُ" می مونم... تا ابد... می مونم.

.  
. .  
. .  
. .  
. .  
. .  
. .

پایان

"یه جاهایی از رمان فقط جنبه ی طنز داشت؛ امیدوارم باعث ناراحتی کسی نشه. ممنونم که تا الان همراهم بودید"

## فروشگاه یک رمان

کتاب خودشکن

رمان لایبی برکه

رمان نسل کرگدن

## یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

## پیشنهاد می شود

رمان آیین آفرودیت | غزل نارویی

رمان تُنگی بلورین برای ماهی | س. سرحدی

پیدا کردن رمان های بی نام

راه های ارتباطی با تیم مدیریت یک رمان :

1\_ عضویت در انجمن یک رمان : <https://forum.1roman.ir>

2 \_ پیج اینستاگرام یک رمان : [https://www.instagram.com/yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

2 \_ ارسال ایمیل به ادرس : [mousavir1@gmail.com](mailto:mousavir1@gmail.com)